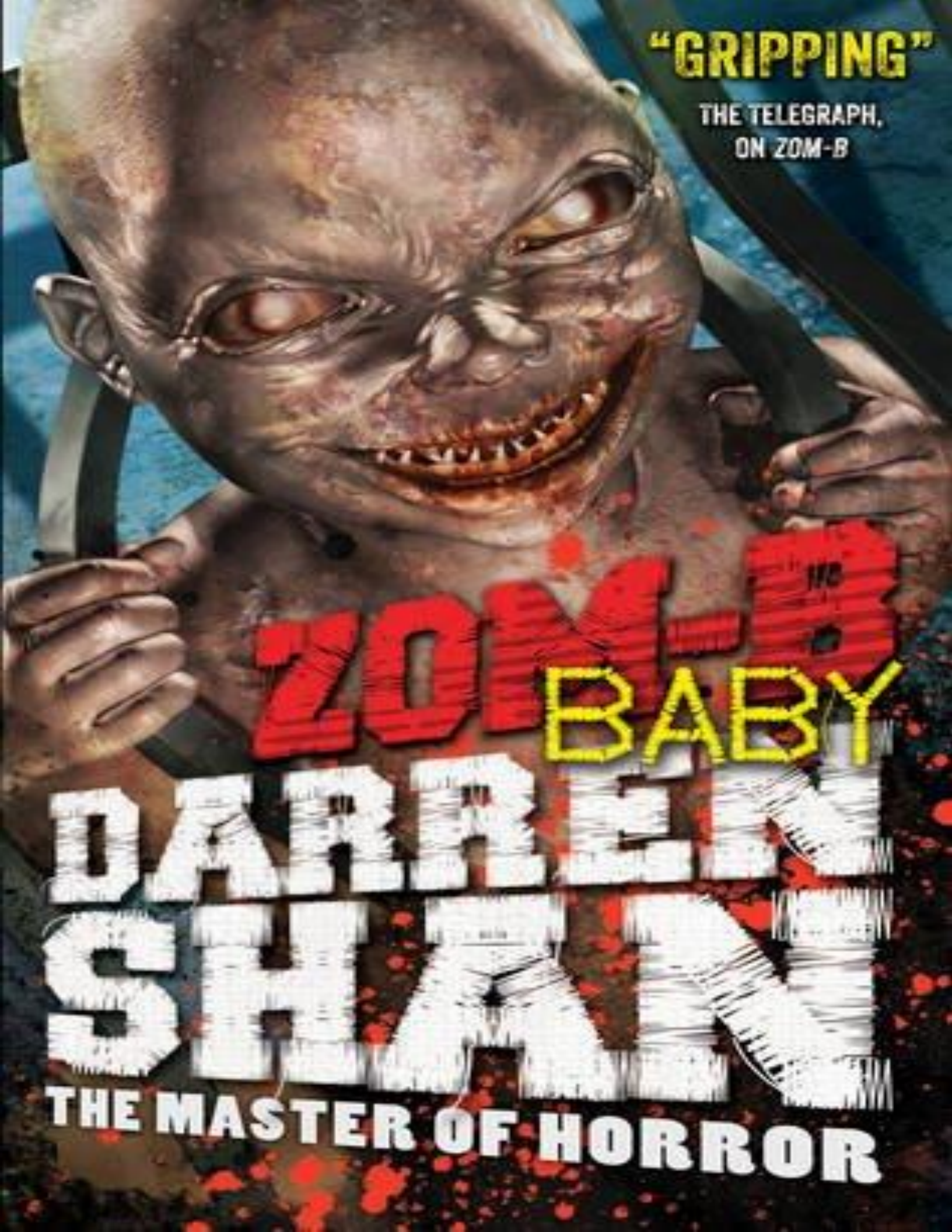




"GRIPPING"

THE TELEGRAPH,
ON ZOM-B

ZOM-B BABY

DARREN SHAW

THE MASTER OF HORROR

زام – بی: بچه

جلد پنجم

نویسنده: دارن شان

مترجم: فرید آذسن

WWW.FROZENFIREBALL.MIHANBLOG.COM

آن موقع ...

وقتی زامبی‌ها در روز سقوط دنیا لندن را مورد حمله‌ی وحشیانه‌ی خود قرار دادند، بکی اسمیت در مدرسه‌اش گیر افتاد. هیولاهای مغزخوار او را محاصره کردند، قلبش را از سینه دریدند و او به یکی از مرده‌های زنده تبدیل شد.

پس از گذشت ماه‌هایی سرشار از هرج و مرجی دیوانه‌وار، او در یک مجتمع زیرزمینی دوباره عقلش را بازیافت. او متوجه شد که زامبی‌ها دو دسته‌اند: زنده‌شده‌ها و بازیافت‌شده‌ها. بازیافت‌شده‌ها می‌توانستند درست مثل موقعی که زنده بودند فکر و استدلال کنند، ولی مجبور به خوردن مغز بودند، و گرنه دوباره به زنده‌شده‌هایی بی‌شعور تبدیل می‌شدند.

نوجوانان حاضر در مجتمع خود را زام همد صدا می‌کردند. آن‌ها توسط گروهی متشکل از دانشمندان و سربازان زندانی شده بودند. بی‌بی از این که به موش آزمایشگاهی این افراد تبدیل شده بیزار بود و از همکاری کردن با آن‌ها برای پیشبرد آزمایش‌هایشان سر باز زد. به منظور مجازات کردن او، مسئولین مجتمع نیز تغذیه‌ی او را متوقف کردند و منتظر ماندند تا مغز او از کار بیفتد.

قبل از این که بی‌بی پسرفت کند، دلکی وحشتناک به نام آقای داوولینگ همراه با گروهی از جهش‌یافته‌ها به انسان‌ها حمله و نامیراها را آزاد کرد. بی‌بی و زام همد دیگری به نام ریج موفق به فرار شدند. بی‌بی برای مدتی در خیابان‌های لندن پرسه زد و با تغذیه کردن از تکه‌های مغزی که روی اجساد پخش شده در خیابان‌های ویران پیدا می‌کرد، خود را زنده نگه داشت. در این بین او هنرمندی به نام تیموتی جکسون را ملاقات کرد؛ کسی که اعتقاد داشت خدا او را مامور کرده که از زامبی‌ها نقاشی بکشد تا نسل‌های آینده مدرکی مصور از این فجایع در اختیار داشته باشند.

بعد از برخوردی دیگر با سربازها و جهش‌یافته‌ها، بی‌بی زخمی و تنها به کاونتی‌هال رسید؛ جایی که در آن دکتر اویستین صد ساله به او پیشنهاد پناهندگی داد. او یکی از معدود بازیافت‌شده‌های بالغ در دنیا بود. دانشمند مهربان مقری برای نوجوانان نامیرا و هوشمندی همچون بی‌بی تاسیس کرده بود. او لقب فرشته را برایشان انتخاب کرده بود و درست مثل تیموتی نقاش اعتقاد داشت خدا او را برای انجام ماموریتی برگزیده است.

دکتر اویستین به بی‌بی گفت که او اولین بازیافت‌شده بود؛ کسی که برای بازیافت عقل و شعورش خود خدا مستقیماً دست به کار شد؛ کسی که دستورات قادر مطلق او را ملزم به تلاش در راستای نجات

دنیا کرده است. وقتی بی بچه بود، درست مثل باقی بازیافت‌شده‌ها توسط یکی از پرستارهای دکتر اویستین واکسینه شد. این واکسن دلیل بازیابی عقلشان بود.

ولی دکتر اویستین آن‌ها را به قصد خیرخواهی نجات نداده بود. او به آن‌ها نیاز داشت تا برایش بجنگند. وقتی بی با ترکیبی از ناباوری و وحشت به حرف‌های او گوش داد، متوجه شد که دکتر اویستین مامور نیروهای خوبی و آقای داوولینگ مامور نیروهای پلیدی است. اگر لشکر دلچک فرشته‌های دکتر را شکست دهند، دنیا به ورطه‌ای تاریک سقوط خواهد کرد و تک‌تک بازماندگان طعمه‌ی خدمتکاران بدطینت و جهنمی آن خواهند شد.

فصل اول

حالا ...

سیاهچاله‌ی لندن قبلاً یکی از مهم‌ترین جاذبه‌های توریستی شهر بود، یه جای باحال و در عین حال وحشتناک، ترکیبی از موزه و تونل وحشت. یه سری از لحظه‌های تاریخی تاریک لندنو بازسازی و دنیای کسایی مثل جک قاتل^۱ و سوئینی تاد^۲ دوباره زنده می‌کرد. مدلای با ابهت و شومی از ساختمونای قدیمی، دکورای نمایشی مثل اسکلتای به دار آویخته‌شده و موشای عصبانی و ویدئوها و رقص نورای اعصاب خرد کن داشت. یه سری بازیگرم بودن که نقش شخصیتای بدنام مختلفو بازی می‌کردن. یه سری سوارای دل به هم زنم داشت. وقتی زنده بودم، چند بار بهش سر زدم و کلیم حال کردم.

از وقتی که به عنوان یه بازیافت‌شده به کاونت‌های برگشتم، سر و کارم به سیاهچاله نیفتاده، ولی به نظر می‌رسه الان مناسب‌ترین جای مجتمع واسه رفتن همون جاست. توی اتاقای متروک پرسه می‌زنم و از حس تنهایی و دلتنگی لذت می‌برم. دیگه بازیگری وجود نداره و ظاهراً یه نفر از دم همه‌ی پروژکتورا و ویدئو کلیپا رو خاموش کرده، ولی اکثر چراغا هنوز کار می‌کنن و دکورا و صحنه‌سازیا هم هنوز سر جاشون هستن. هنوزم باحال‌ترین جای لندنه. وقتی به گذشته فکر می‌کنم، می‌بینم که اینجا پیش‌گویی آینده رو می‌کرد. سیاهچاله‌ی لندن تصویری از یه شهر خیس‌شده از خون و سرشار از قتل و وحشت ارائه می‌داد و کسایی که ساخته بودنشم حق داشتن: این قلمروی جنون و مرگه. ما همیشه یه اپسیلون با هرج و مرج مطلق، رقص دلکای شیطانی تو خیابون و دانشمندای خوش‌قلب ولی مشنگی که فکر می‌کنن نماینده‌ی خدان فاصله داشتیم.

فکر می‌کردم وقتی پیام به کاونت‌های از جنون فرار می‌کنم. لندن خراب شده بود، زامبیا بهش مسلط شده بودن و زندگی به اون شکلی که می‌شناختمش به آخر رسیده بود، ولی به نظر می‌رسید دکتر اویستین یه پناهگاه برای خلاصی از تیمارستان وحشتناکی که تو خیابون ایجاد شده به وجود آورده

^۱ لقب یک قاتل سریالی ناشناخت انگلیسی در اواخر قرن نوزدهم

^۲ آرایشگری که مشتریان خود را با بریدن گلویشان یا شکستن گردن و جمجمه‌یشان به قتل می‌رساند.

بود. فکر می‌کردم می‌تونم راحت استراحت کنم، دوست پیدا کنم، از دکتر خوب چیز یاد بگیرم و یه زندگی (یا شایدم ضدزندگی؟) جدید واسه خودم بسازم.

همه‌ی اینا واسه قبل از موقعی بود که دکتر بهم گفت با خدا حرف می‌زنه.

آروم و بی سر و صدا تو خیابونی که به نظر می‌رسه از لندن ویکتوریایی به لندن امروزی منتقل شده قدم می‌زنم. در حالی که دارم ابری از یه مه چرخنده رو تصور می‌کنم، وایمیسم و منتظر می‌مونم تا جک قاتل بیاد و کارمو یه سره کنه. خیلی محتمل نیست، می‌دونم، ولی غافلگیر نمی‌شم. الان نظرم اینه که تو این دنیای دیوونه و آشفته هر اتفاقی ممکنه بیفته.

نکته‌ی عجیب و ترسناک داستانی که دکتر اویستین به خوردمون داد همینه. یه موقعی بود که می‌تونستم با اطمینان بگم یارو یه تختش کمه، ولی با توجه به چیزایی که اخیراً دیدم و تجربه کردم، نمی‌تونم با اطمینان بگم بی بر و برگرد دیوونست. بهم گفت نازیا مجبورش کردن ژن زامبیا رو درست کنه. این منطقی به نظر می‌رسه. معلومه که راجع به مرده‌های زنده یه چیزی سرش می‌شه و یه چند دهه‌ای مورد مطالعه قرارشون داده. اون کسیه که قابلیت بازیافت شدنو به من داد.

اگه همه‌ی اینا راسته، پس چرا بقیش راست نباشه؟ دنیا همیشه پر از آدمایی بوده که ادعا می‌کردن با خدا در ارتباطن. مسلماً همشون دیوونه نبودن. اگه بعضیاشون واقعاً با خدا در ارتباط بودن، شاید دکتر اویستینم جزوشون باشه. مشکل اینجاست که یه دختر معمولی مثل من چطور می‌تونه فرق بین یه پیامبر و یه دیوونه رو تشخیص بده؟

با صدای بلند فحش می‌دم، به دیوار مصنوعی مشت می‌زنم و یه سوراخ گنده روش ایجاد می‌کنم. یه نفر پشت سرم با دهن بسته می‌خنده.

“چقدر کلیشه‌ای.”

برمی‌گردم و به ریج که از حاشیه‌ی رودخونه دنبالم اومده چشم‌غره می‌رم. آقای بورکم باهاشه. ریج داره نیشخند می‌زنه. بورک فقط ناراحت به نظر می‌رسه.

“چرا نمی‌ری خودتو غرق کنی؟” خطاب به ریج دندون‌قروچه می‌کنم.

با همون نیشخندی که رو لبش بود می‌گه: “اگه می‌تونستم، حتماً این کارو می‌کردم.” به سینش ضربه می‌زنه و می‌گه: “منم مثل توئم. ششام کار نمی‌کنن.”

بعد از این که دکتر ما رو با این فاش‌سازی که مامور خدائه و داره با آقای داوولینگ یا همون توله‌ی

شیطان می‌جنگه مستفیض کرد، ریج و آقای بورک و خودشو بدون این که چیزی بگم، خیلی یهویی تنها گذاشتم. دیگه نمی‌تونستم طاقت بیارم. سرم داشت می‌ترکید.

بورک دور و برشو نگاه می‌کنه و می‌گه: “تا حالا به این قسمت از ساختمون نیومده بودم.”

بهش می‌گم: “این سیاهچاله‌ی لندن بود.”

معلم قدیمیم سرشو تکون می‌ده. “قرار بود پیام چکش کنم، ولی فرصتش پیش نمیومد.”

دماغمو می‌کشم بالا و می‌گم: “زیاد میومدم اینجا. مامان ازش متنفر بود، ولی بابا مثل خودم بود. فکر

می‌کرد عالیه. خودمون دوتایی میومدیم اینجا و کلی حال می‌کردیم.”

بورک می‌گه: “شرط می‌بندم همین‌طور بوده.”

داد می‌زنم: “یعنی چی این که گفتی؟” فکر می‌کنم داره به بابای نژادپرستم تیکه میندازه و به این

اشاره می‌کنه که از وحشت سیاهچاله خوشش میومد، چون خودش آدم وحشتناکی بود.

بورک که از لحن من مضطرب شده، پلک می‌زنه و می‌گه: “هیچی بابا. فقط داشتم می‌گفتم احتمالاً اون

قدیما خیلی باحال بود.”

ریج خرناس می‌کشه. “من که همیشه فکر می‌کردم سیاهچاله مزخرفه.”

مختصراً می‌خندم. “به خاطر این بود که تو یه بیشعور بدسلیقه‌ای.”

می‌گه: “آره، واسه همین که ازت خوشم میاد.”

بهش انگشت نشون می‌دم، ولی برخلاف میلیم با دهن بسته می‌خندم.

ریج می‌پرسه: “نظرت راجع به داستان اویستین پیر چیه؟”

شونه‌هامو میندازم بالا و نگاهمو می‌دزدم.

ریج پافشاری می‌کنه: “مخش تعطیله، نه؟”

“فکر کنم ...”

“فکر می‌کنی داشت راست می‌گفت؟ این که نازیا زندانش کردن، اختراع ژن زامبیا، سال‌های سال

کار کردن با حکومت و ارتش برای جلوگیری از شیوع ...؟”

بورک آروم می‌گه: “اینا همه حقایق غیرقابل‌انکارین. وقتی با هویت مخفی کار می‌کردم، راجع به دکتر

اویستین با رابطای نظامیم حرف زدم. تمام چیزایی که گفته درستن.”

ریج با طعنه می‌گه: “ارتباط مستقیمش با خدا چی؟”

بورک آه می کشه. "اینجاست که مساله خاکستری می شه."

ریج با خوشحالی می گه: "اصلاً هم خاکستری نیست. دکتر اسکله. من به خدا و شیطان و بازآفرینی و اینجور چیزا اعتقادی ندارم. حتی اگر داشتم، به نظر نمی رسه داستانش راست باشه. خالق کهکشان بیاد با یه زامبی که دلش مغز می خواد متحد شه؟ بی خیال!"

بورک زیر لب می گه: "خیلی از پیامبرا زمان خودشون طرد شده بودن. انسانای هم دورشون بهشون اعتماد نمی کردن، مورد تمسخر و سوءاستفاده قرار می گرفتن، از خونشون رونده می شدن و شاید حتی یه سری افراد بودن که ازشون می ترسیدن. مسیحو به صلیب کشیدن، یحیی رو سر بریدن، ژاندارکو آتیش زدن."

ریج می گه: "آره، ولی اونا انسان بودن، مگه نه؟ اونا زنده بودن." "یهو یه خاطره بدون مقدمه میاد تو ذهنم و آروم می گم: "ایلعازر. همون مرده ای که مسیح زندش کرد. اولین زامبی."

ریج شروع می کنه به خندیدن، بعد به چیزی که گفتم فکر می کنه و سگرمه هاش می ره تو هم. "تو فکر می کنی دکتر داره راست می گه؟"

قیافه می گیرم. "من از کجا بدونم؟ احمقانه به نظر می رسه، ولی ..."

ریج می گه: "من اگر و اما حالیم نمی شه. دنیا سادست، مگر این که به دیگران اجازه بدی واست پیچیدش کنن. دکتر نابغست، کسی منکر این قضیه نیست، ولی دیوونه هم هست. من بابت تونل نشاط براش احترام قائلم، بابت این که فرشته ها و بقیه رو دور هم جمع کرد، ولی اصلاً قصد ندارم وانمود کنم وقتی داشت راجع به گپ و گفتگوی دوستانش با خدا حرف زد، دود از کلم بلند نشد." می پرسم: "خب حالا می خوای چی کار کنی؟"

"راجع به چی؟"

"می خواد تو این جنگ واسش بجنگیم. فرشته ها علیه آقای داوولینگ و لشکر جهش یافته هاش. اگه باور نداشته باشی خدا طرف ماست یا ما داریم علیه نیروهای تاریکی مبارزه می کنیم، می خوای چی کار کنی؟"

ریج نیشخند می زنه و می گه: "همون کاری که دلم می خواد. می زنم تو فاز بی خیالی."

می ره طرف دیوار گچی که بهش مشت زدم و سوراخو که روش ایجاد کردم بررسی می کنه.

در حالی که داره استخوناییو که از انگشتاش زدن بیرون به هم می‌ماله زمزمه می‌کنه: “ما واسه جنگیدن ساخته شدیم. اساساً ماشینای کشتاری بی‌نقصی هستیم. من همیشه می‌خواستم برم ارتش. برنامه‌ریزیامم کرده بودم. قرار گذاشته بودم یه چند سال بعد از مدرسه دنیا رو بگردم، بخندم و حال کنم. همون قضیه‌ی آرد آویختن و الک بیختن، البته در زمینه‌ی جوونی کردن.”

بورک تصحیحش می‌کنه: “آرد بیختن و الک آویختن.”

“حالا. بعد می‌خواستم برم لژیون خارجی فرانسه یا همچین چیزی. جایی که جنگه، جایی که بتونم خودمو تو میدون جنگ امتحان کنم. بعد اگه امکانش بود به یه مزدور تبدیل شم و به استخدام هر کسی که بیشتر از بقیه بهم پول بده دریام.”

بورک سیاست‌مابانه می‌پرسه: “به وفاداری به یه هدف اعتقاد نداری؟”

ریج می‌گه: “وفاداری واسه گاگولاست.”

بورک مایوس به نظر می‌رسه. “پس قصد نداری پیش دکتر اویستین بمونی؟”

ریج اخم می‌کنه. “گوش نمی‌کردی؟ من می‌خوام جایی باشم که اکشن باشه. دکتر اویستین هنوز پنج تا قوطی دیگه می‌خواد بسته شیش تایش کامل شه، ولی اگه قرار باشه با دلک و جهش‌یافته‌هاش بجنگه، منم می‌خوام تو درگیریشون شرکت کنم. پس آره، اگه منو قبول کنه، پایم اساسی.”

“می‌خوای بمونی، حتی با وجود این که می‌دونی دکتر اویستین دیوونست؟” با دهن باز بهش خیره می‌شم.

ریج با آرامش می‌گه: “معلومه. جنگ تو خون منه. من می‌خوام بجنگم و اویستین داره بهترین فرصتو واسه جنگیدن بهمون می‌ده. چرا باید به پیشنهاد شاخ به شاخ شدن با لشکری از جهش‌یافته‌ها و فرماندهی جهنمیشون پشت کنم؟ تازه اگه ما برنده شیم، شاید آخرش دنیا رو از دست شیطان نجات بدم. چه آرایه‌ی کنایه‌ای بشه پسر، چون من اصلاً به وجود طرف اعتقاد ندارم.”

ریج برمی‌گرده تا بره بیرون.

بورک می‌پرسه: “اگه این شیطان که می‌گی پیشنهاد بهتری بهت بده چی؟”

ریج با تردید سرشو برمی‌گردونه.

بورک پافشاری می‌کنه: “اگه این وسط آقای داولینگ ازت بخواد که بهش ملحق شی چی؟ به

پیشنهادی که از طرف دشمنمون داده بشه فکر می‌کنی؟”

ریج سرشو تګون می ده. "شاید. فعلاً که نمی تونم به چیزی فکر کنم که بخواد منو وسوسه کنه، چون این روزا پول ارزشی نداره. ولی هیچ وقت نگو هیچ وقت، مگه نه؟"

داد می زنم: "حاضری ما رو بفروشی؟"

ریج می گه: "بدون معطلی." نیشخند بی رحمانه ای می زنه و دندوناشو به رخ می کشه. "خدا، شیطون، هر چیزی که این وسط باشه ... هیچ کدومشون واسم مهم نیستن. من نون به نرخ روز می خورم. در حال حاضر به نفعمه بچسبم به دکتر اویستین. ولی تو این بازی نجات دنیا و چیزی که از انسانا باقی مونده شرکت نمی کنم. من فقط یه باباییم که دوست داره قبل از این که استخوناش پودر بشن، وقتشو طوری بگذرونه که بهش حال بده."

ریج سرشو کج می کنه و خرناس می کشه. "اگه دکتر راجع به این که می تونیم هزار سال زنده بمونیم راست گفته باشه، کلی وقت واسه بازی کردن دارم. می تونم کلی حال کنم. شاید یه قرن واسه آدم خوبا کار کنم و یه قرن واسه آدم بدا. شایدم کلتونو یه جا با هم کله پا کنم. ریح علیه دنیا. هر جا هیجان انگیزتر باشه، می تونید منو همون جا پیدا کنید.

خدافظ بچه ها. مواظب پشت سرتون باشین."

ریج می خنده، می ره و من و بورکو تنها می ذاره تا با دهنی که از شدت ناباوری باز مونده به هم خیره شیم.

فصل دوم

بورک زیر لب می‌گه: "شاید حق با تو بود. شاید بهتر می‌شد اگه موقعی که تو تونل نشاط بود می‌کشتیمش."

با دهن بسته می‌خندم. "اینو از ته دل نمی‌گی."

لبخند می‌زنه و می‌گه: "خب نه، ولی باید حواسم بهش باشه. نمی‌دونستم تا این حد خطرناکه."

با خشکی طعنه می‌زنم: "باید از اسمش می‌فهمیدی."

بورک یه تکون ناگهانی می‌خوره. "ببین به چه روزی افتادیم که دانش آموز داره به معلمش درس یاد می‌ده، خصوصاً دانش آموز محدودی مثل تو. البته ناراحت نشیا."

"خفه."

می‌خندیم و برای یه مدت به نظر می‌رسه برگشتیم به دوران مدرسه و یه معلم باحال و یه دختر نوجوون دارن با هم شوخی می‌کنن.

می‌پرسم: "نظرت راجع به این قضیه‌ی دکتر اویستین و خدا چیه؟"

بورک آه می‌کشه. "اهمیتیم داره؟"

"معلومه که داره."

باز خواستم می‌کنه: "چرا؟ مگه ایمان یه انتخاب شخصی نیست؟ مگه ما هممون به ندای قلبمون گوش نمی‌دیم و انتخابمون به جای چیزی که مردم بهمون می‌گن، همون چیزی نیست که حس می‌کنیم درسته؟"

خرناس می‌کشم و می‌گم: "نه، ما به همون چیزی اعتقاد داریم که پدر و مادرمون بهمون بگن، تا موقعی که به قدری بزرگ شیم که خودمون بتونیم انتخاب کنیم. بعد اکثرمون می‌چسبیم به همون چیزایی که باهاشون بزرگ شدیم، چون آسون‌تر از یاد گرفتن یه چیز جدیده."

بورک با ذوق و شوق واسم دست می‌زنه. "دانش آموز نمونه‌ی من. چرا تو کلاس از این استدلالی قانع‌کنندت خبری نبود؟"

بهش می‌گم: "چون مدرسه خسته‌کننده بود."

می‌گه: "اوه." و دوباره آه می‌کشه. "خب حق با توه. ولی حالا چه اعتقاداتمونو خودمون انتخاب کنیم،

چه بچسبیم به همون چیزی که باهاش بزرگ شدیم، حقیقت اینه که هیچ‌کس نمی‌تونه با اطمینان

بگه خدایی هست یا نه. دکتر اویستین به این باور رسیده که خدایی هست و تا جایی که من می‌دونم، درست می‌گه.

پافشاری می‌کنم: "ولی اگه درست نگه چی؟"

بورک قیافه می‌گیره و می‌گه: "فکر نمی‌کنم اهمیتی داشته باشه. منظورم اینه که اگه اوضاع طور دیگه‌ای بود، ممکن بود بهش مشکوک بشم. افراد زیادی بودن که بهونشون برای شروع جنگ مذهب بود. پادشاه‌ها، سیاست‌مدارا و ژنرال‌ها هر وقت که به نظرشون لازم بود، از اعتقادات پیروانشون سوءاستفاده می‌کردن و پای مذهبو می‌کشیدن وسط تا تلاششون برای به دست آوردن قلمرو، نفت، طلا یا هر چیز دیگه‌ای که واقعاً دنبالش بودن توجیه بشه."

می‌پرسم: "این دقیقاً همین کاری نیست که دکتر اویستین داره انجام می‌ده؟"

"فکر نکنم. اون فقط از ما می‌خواد که به خودش ایمان داشته باشیم، نه به خداهش. اون می‌خواد که قبول کنیم که داره در راستای رسیدن به خوبی تلاش می‌کنه و باید نیروهای تاریکیو که می‌خوان ما رو نابود کنن شکست بدیم. حالا هر نظری راجع به خدا داشته باشی، باید قبول کنی که با دوران تاریکی روبرو هستیم. زامبیا، آقای داوولینگ و جهش یافته‌هاش ... اینا نیروهای تاریکیو که می‌تونیم ازشون چشم‌پوشی کنیم، دشمنایی که باید باهاشون روبرو شد. هر چند وقت یه بار جنگی شروع می‌شه که باید توش جنگید. فکر می‌کنم اینم یکی از همین جنگا باشه."

زیر لب می‌گم: "خیلی هم خوب، ولی واقعاً یه آدم روانی بهترین کسیه که جنگ علیه آدم بدا رو رهبری کنه؟"

بورک می‌پرسه: "اگه دکتر اویستین نه، پس کی؟ تو؟"

"نه بابا. من رهبری بلد نیستم."

بورک می‌گه: "منم همین‌طور. فرماندهی باید تو خون آدم باشه. دکتر اویستین یه مورد خاصه. مردیه که یه رهبر توانائه، ولی میلی به فرمان دادن نداره. بهم گفت فقط به این خاطر داره این کارو انجام می‌ده که یا خودش یا هیچ‌کس و منم حرفشو باور می‌کنم. جایگزین اون کسایی که تشنه‌ی قدرتن، امثال جاش ماسوگلیا یا دکتر سروریس. واقعاً دوست داری خودتو وقف این افراد بکنی؟"

"نه، ولی ... "با ناراحتی این پا اون پا می‌کنم. "از جاش و دکتر سروریس خوشم نمیومد، ولی خب انصافاً کارشونو بلد بودن."

بورک می‌گه: “تا موقعی که آقای داوولینگ تونست به استحکاماتشون نفوذ کنه.” بعد منو از تالار ویکتوریایی به بقیه‌ی قسمتهای سیاهچاله می‌بره و از اونجا به طرف جلوی ساختمون. وقتی وارد فضای باز می‌شیم، زیر سایه‌ی چشم لندن ادامه می‌ده.

آروم می‌گه: “این فرصت ما واسه از نو شروع کردنه. حالا چه حاصل غضب الهی باشه یا یه گندکاری که به دست خودمون انجام شده، دنیا سقوط کرده و قوانین و مقررات قدیمیم دیگه اعتبار خودشونو از دست دادن. اگه بتونیم یه راه پیدا کنیم تا ترتیب زامبیا رو بدیم، این یه فرصت فوق‌العاده واسه‌ی یه شروع دوباره و جبران اشتباهات گذشتست.

اگه به داستانی عهد عتیق کتاب مقدس اعتقاد داشته باشی، می‌دونی که این اولین بار نیست که چنین اتفاقی افتاده. یه بار سیل همه‌جا رو نابود کرد و مردم مجبور شدن از اول شروع کنن. اون دفعه نتیجه خیلی ایده‌آل نبود، ولی کی می‌گه این دفعه نمی‌تونیم به نتیجه‌ی بهتری برسیم؟ زامبیا و جهش‌یافته‌ها دشمنای مسلم مان. همه می‌تونن به چشم یه تهدید بهشون نگاه کنن و به نهضتی که علیهشون تشکیل شده ملحق شن. یهودی، مسیحی، مسلمون، هندو، سفید و سیاه همه می‌تونن اختلافاتشونو کنار بذارن و کنار هم بجنگن.

اگه ما تو این جنگ پیروز شیم، آدمای قدرت طلب فوراً شروع می‌کنن به حساب کتاب کردن واسه‌ی کنترل اون چیزی که از انسانیت باقی مونده. دنبال دشمنای جدید می‌گردن و یه کاری می‌کنن بازمانده‌ها مضطرب شن. نفرت و سلطه‌جویی از گذشته‌های دور وجود داشتن و طبعاً در آینده هم باقی می‌مونن، مگه این که دکتر اویستین و فرشته‌هاش بهمون کمک کنن تا اوضاعو تغییر بدیم.”

بورک قیافه می‌گیره. “می‌دونم دارم به طور مسخره‌ای خوشبینانه به قضیه نگاه می‌کنم، ولی دست خودم نیست. بهترین کاری که یه رهبر می‌تونه انجام بده، برگردوندن اوضاع به حالت طبیعیشه. فکر کنم با توجه به چیزایی که از دکتر اویستین دیدم، بشه گفت که پتانسیل رسوندن ما به رستگاری واقعیو داشته باشه. اون چیزیه که یه رهبر باید باشه، کسی که دوست نداره به بقیه بگه باید چجوری رفتار کنن و به چه چیزایی اعتقاد داشته باشن.”

با درموندگی می‌گم: “مطمئن نیستم باهات موافقم یا نه. می‌خوام باشم، ولی نمی‌تونم این قضیه رو که یارو ادعا کرده با خدا در تماسه از کلم بیرون کنم. برام سخته سر و کله زدن با همچین کسی.”

بورک سرشو تکیه می‌ده. “می‌فهمم. منم اصراری ندارم، همون طور که خود دکتر اویستینم اصراری

نداره. اگه بتونی خودتو به همکاری کردن با ما راضی کنی، از پشتیبانیت استقبال می کنیم و می تونیم در کنار هم با آقای داولینگ مبارزه کنیم، بازمانده ها رو نجات بدیم، با کسانی که پشت محدوده‌ی شهر اردوگاه زدن همکاری کنیم و کلاً یه راهی پیدا کنیم برای سرکوب کردن زامبیا. باید کارای زیادی انجام داد و تو درگیریای زیادی شرکت کرد. هر چه قدر که کمک جمع کنیم باز کمه. ولی اگه نمی تونی به دکتر اعتماد کنی، به تصمیمت احترام می داریم. آزادی هر موقع که بخوای بری. بعید می دونم بتونی تو این خراب شده خونه‌ای امن تر از اینجا پیدا کنی، ولی اگه حس می کنی نیاز داری که دنبال یه خونه‌ی بهتر بگردی، بهترینا رو برات آرزو مندیم.”

با تردید خرناس می کشم. “دوست دارم پیشتون بمونم، ولی باید یه کم بیشتر راجع بهش فکر کنم.”

بورک می گه: “مشکلی نیست. عجله‌ای نداریم. هر چه قدر که می خوای راجع بهش فکر کن.”

برمی گرده تا بره، بعد سرشو برمی گردونه و در حالی که چشاش از بدجنسی برق می زنن می گه:

“می دونی چی می تونه بهت کمک کنه؟”

با تردید می پرسم: “چی؟”

بورک به آسمون اشاره می کنه و می گه: “دعا کردن.” بعد وقتی بهش یه فحش ناجور می دم، می خنده و می ره.

فصل سوم

برمی‌گردم به اتاق تمرین و می‌بینم استاد زنگ هنوز همون جاست و یه گوشه نشسته. وقتی می‌بینم تو چارچوب در وایسادم، با تکون دادن سرش بهم اجازه‌ی ورود می‌ده. می‌رم روبروش وایمیسم. چهارزانو رو زمین نشسته، ولی من همین جوری ولو می‌شم و زانو هامو می‌گیرم جلوی سینم. بوی شیرینی تو هوا پخش، مثل بوی یه جور چایی طعم‌دار. از قابلمه‌ی سمت راست استاد بلند شده. سمت چپش یه کتری پر از آب روی یه اجاق کوچیک در حال جوشیدنه. حین این که دریچه‌ی قابلمه رو بلند می‌کنه تا محتواشو هم بزنه آروم می‌گه: “بیشتر از هر چیزی دلم واسه مزه‌ی چایی تنگ شده. یکی از بهترین لذتای زندگیم بود. وقتی ازم گرفته شد تازه فهمیدم چقدر وجودش اهمیت داشت.”

زنگ یه کم از بخارو استشمام می‌کنه و آب بیشتری می‌ریزه تو قابلمه. اجاقو خاموش می‌کنه و می‌ذاره کتری سرد بشه. یه سری فنجون پشت سرش چیده شدن. آهسته دستشو می‌بره سمتشون، دوتا شونو برمی‌داره، یکیشونو می‌ده به من و اون یکیو می‌ذاره جلوی خودش. می‌پرسم: “مراسم چایی خوریه؟”

“از این چیزا خبر داری؟” به نظر می‌رسه غافلگیر شده.

“تو چندتا از برنامه‌های مربوط به مسافرت دیدمه بودمش. به نظر می‌رسید کلی زحمت بیخود بود واسه خوردن یه فنجون چایی.”

زنگ فنجون خودم و خودشو پر می‌کنه و می‌گه: “مراسم چایی خوری یه سنت باستانی ژاپنیه. بیشتر به رسم و رسوم و آداب معاشرت مربوطه تا خود چایی. فرایند پاک‌سازی روحه، یه راه برای مفتخر کردن و برقراری رابطه با مهمونت.”

فنجونشو برمی‌داره و بوشو استشمام می‌کنه. “این مراسم چایی خوری نیست. فقط از بو و خاطره‌ی مزش لذت می‌برم.”

زنگ یه جرعه از چاییو هورت می‌کشه، مایعو تو دهنش می‌چرخونه، یه کاسه رو که نزدیک فنجون بود برمی‌داره و مایعو توش تف می‌کنه. کاسه رو بهم تعارف می‌کنه و منم همون کارو تکرار می‌کنم: استشمام بخار، هورت کشیدن چایی و تف کردنش.

می‌گم: “خیلی حال نداد.”

با غصه می‌گه: “آره، این یه مخلوط ملایمه. نسبتاً بی‌مزست و تشخیص مزش حتی با یه زبون درست حسابیم مشکله. با وجود پرزای چشایی بی‌فایدمون انگار داریم آب مززه می‌کنیم.”

“پس چرا بیخودی خودتو به زحمت میندازی؟” اخم می‌کنم.

زنگ می‌گه: “ما شاید نتونیم خواب ببینیم، ولی می‌تونیم از قوه‌ی تخیلمون استفاده کنیم. به کمک بو و بافت چایی بعضی وقتا می‌تونم به خودم تلقین کنم که هنوزم می‌تونم مزه رو احساس کنم.”

یه جرعه‌ی دیگه هورت می‌کشه، مایعو تو دهنش می‌چرخونه و آه می‌کشه. “ولی امروز نمی‌تونم.”

چند بار دیگه چاییو هورت می‌کشیم و وانمود می‌کنیم پشت این کار معنی و منظوری وجود داره. بعد از یه مدت بو منو تحت‌تاثیر خودش قرار می‌ده و یه سوال برام ایجاد می‌کنه.

“فکر می‌کنی چرا می‌تونیم بو رو احساس کنیم، ولی مزه رو نه؟”

خیلی انتظار جواب ندارم، ولی زنگ غافلگیرم می‌کنه.

می‌گه: “به خاطر مسائل کاربردی. زامبیا باید بتونن بو بکشن تا مغز پیدا کنن. ولی چون مغز تنها

چیزیه که می‌خوریم، می‌تونیم بدون پرزای چشاییمون بدون مشکل فعالیت کنیم.”

حین فکر کردن به چیزی که شنیدم کلمو می‌خارونم. “آره، منطقی به نظر می‌رسه. باید خودم قبلاً می‌فهمیدم.”

زنگ می‌گه: “آره، باید می‌فهمیدی.”

اخم می‌کنم و بعد می‌خندم و برای این که موضوع بحثو عوض کنم می‌پرسم: “تو چینی هستی، مگه نه؟”

“بله.”

“ولی این مراسم که ژاپنیه ...”

می‌گه: “من به جاهای زیادی سفر کردم. دوست دارم خودمو شهروند دنیا حساب کنم. تازه چینیا بودن که چایی رو به ژاپن معرفی کردن، برای همین این حق طبیعی منه که تو این مراسم شرکت کنم.”

می‌پرسم: “در حال حاضر اوضاع چین چطوره؟”

آروم می‌گه: “خوب نیست. ما بیشترین جمعیت کل دنیا رو داشتیم. معنیش اینه که الان بیشترین تعداد زامبیو داریم. زندگی واسه‌ی همه‌ی بازمانده‌ها وحشتناکه، ولی اوضاع به طور خاصی تو چین و

هند بدتره."

چایبو تو سکوت تموم می کنیم. وقتی کارمون تموم می شه، زنگ بلند می شه و می ره وسط اتاق. بهم اشاره می کنه که منم برم دنبالش. جلوش وایمیسم و منتظرم که دوباره منو پخش زمین کنه. ولی این دفعه به طرف صورت من مشتش می زنه.

با یه جیغ کوتاه، دستشو می زنم کنار و یه قدم می رم عقب. دنبالم می کنه و دوباره بهم مشتش می زنه. دوباره گارد می گیرم و ازش دور می شم. زنگ برام زیرپایی می گیره و من محکم می خورم زمین. قل می خورم تا ازش دور شم و با عصبانیت می گم: "عجبا!"
با آرامش می گه: "گارد گرفتنت تحسین برانگیز و قدم دفاعی اولت حساب شده بود. از طرف دیگه، دومین قدم دفاعیت ... "نچنچ می کنه.

بلند می شم و خودمو تکیه می دم. می پرسم: "این شروع آموزش واقعیم بود؟"

می گه: "نه، آموزش واقعی اولین باری که انداختمت زمین شروع شد."

دوباره مشتشو به طرفم پرتاب می کنه و مجبورم می کنه برم عقب. این دفعه قبل از این که پاهامو از زیرم خالی کنه، چهارتا از ضربه هاشو دفع می کنم.

دوباره بلند می شم و زیرلب می گم: "می دونی منظورم چیه. نمی خوامی بهم یاد بدی چجوری بجنگم، حمله کنم، از خودم دفاع کنم، همون جور که به بقیه یاد می دی؟"

می گه: "چرا." و برای بار سوم میاد جلو و پای چپشو میاره بالا تا به سینم لگد بزنه. پاشو می گیرم و سعی می کنم بچرخونمش. زنگ هماهنگ با چرخش من خودشو می چرخونه، پای راستشو میاره بالا و به بغل سرم لگد می زنه و باعث می شه دوباره بیفتم زمین.

می گه: "بلندپروازانه بود. بلندپروازی خوبه، ولی احتیاط بهتره، حداقل واسه شروع."

دوباره بلند می شم و می پرسم: "داری بهم می گی قبل از دویدن باید اول یاد بگیرم چجوری راه برم؟"
می گه: "نه، اینجا وقت واسه راه رفتن نداریم. باید سریع یاد بگیری و میون بر بزنی. من وقت ندارم کل فوت و فنای هنرای رزمیو بهت یادم. برای همین وقتی تو شک افتادی، ساده ترین راهو انتخاب کن."
زنگ دوباره با پای چپش بهم لگد می زنه. به ساق پاش ضربه می زنم و می رم عقب تا از دسترسش خارج بشم.

خرناس می کشه و می گه: "خوبه." و بعد با مشتش و لگد و آپرکات میاد جلو تا واکنشامو بررسی کنه و

مجبورم کنه برم عقب.

زنگ نیم ساعت باهام مبارزه می کنه و بعد بهم می گه برم استراحت کنم. می گه: “کارت خوب بود.

دفعه ی بعد روی یه سری حرکات خاص تمرکز می کنیم. به عنوان یه تمرین ابتدایی مفید بود.”



به استاد زنگ تعظیم می‌کنم و برمی‌گردم تا برم. ولی یه چیزی دارم آزارم می‌ده. وایمیسم و دوباره باهاش رو در رو می‌شم. ابروی بالای اون چشمو که کاسه‌ی خونه میندازه بالا – احتمالاً موقعی که تبدیل به زامبی شد، کاسه‌ی خون بود و با توجه به این که ما به طور طبیعی ترمیم نمی‌شیم، فکر کنم تا آخر عمرش همین‌طوری باقی بمونه – و سرشو واسم تگون می‌ده تا بدونم اجازه‌ی حرف زدن دارم. می‌پرسم: “دکتر اویستین بهت گفت که این کارو انجام بدی؟ این که سطح آموزشمو ببری بالانر و دیگه این طرف اون طرف پرتم نکنی؟”

جواب می‌ده: “چرا اینطور فکر می‌کنی؟”

“دکتر اویستین راجع به گفتگوش با خدا باهامون حرف زد.”

حالت صورت زنگ عوض نمی‌شه. منتظر می‌مونه تا ادامه بدم.

“نظرم اینه که مزخرفی بیش نیست. مطمئن نیستم به خدا اعتقاد داشته باشم. حتی اگر داشته باشم، فکر نکنم بیاد با زامبیا حرف بزنه و ازشون بخواد دنیا رو نجات بدن.”

زنگ می‌گه: “حتماً دخترخانم خیلی فهمیده‌ای هستی که می‌تونی باورا و تعالیم بزرگ‌تراتو این‌قدر

ساده زیر سوال ببری.”

با بدخلقی می‌گم: “نه، منظورم این نبود. من حد و حدود خودمو می‌دونم. ولی دماغ منم به خوبی مال

تو کار می‌کنه. یه نفر گ* زیادی بخوره، همون اول بوشو حس می‌کنم.”

زنگ لبخند کمرنگی می‌زنه و می‌گه: “واقعاً؟ وقتی زنده بودی پنیر خوردی؟”

طوری بهش نگاه می‌کنم که انگار دیوونست. “این دیگه چجور سوالیه؟”

“یه سوال ساده. من از پنیر خیلی خوشم میومد و طی سالیان سال انواع مختلفشونو امتحان کردم.

مزه‌ی همشون خوب بود، ولی بوشون ... بوی بعضیاشون به خوبی مزشون بود. بقیشون بوی جوراب

کهنه، استفراغ تازه و آره، حتی بوی گ* می‌دادن.”

وقتی ادامه نمی‌ده می‌پرسم: “اینم یکی از همون چیستانای معروف چینیه؟”

می‌گه: “نه، می‌خوام به این حقیقت اشاره کنم که بعضی وقتا نمی‌تونی بر اساس بوی یه چیزی مورد

قضاوت قرارش بدی. اویستین راجع به ملاقاتش با تو چیزی بهم نگفت. من تصمیم گرفتم روتینتو

عوض کنم چون فکر می‌کردم دیگه وقتش رسیده. دفعه‌ی بعد که ریج بیاد پیشم روتین اونو هم

عوض می‌کنم. زیر و روی قضیه همینه، مهم نیست دماغت چی می‌خواد بهت بگه.”

خرناس می کشم و می گم: “باشه.”

می پرسه: “حرفمو باور می کنی؟”

“آره.”

“پس چرا حرف اویستینو باور نمی کنی؟”

“چون تو به من نگفتی که می تونی با خدا حرف بزنی.” مکث می کنم. “نگفتی، گفتی؟”

زنگ سرشو به نشونه‌ی مخالفت تکون می ده. “من به خدا و بازآفرینی و کلاً هر چیزی که مربوط به عالم ماوراءالطبیعه باشه اعتقاد ندارم.” آروم آه می کشه و برای یه بارم که شده، شبیه به سنش به نظر می رسه. احتمالاً وقتی زامبی شد، بیست سال و اندی بیشتر سن نداشت. “بی اعتقادی من شدیداً باعث نگرانی پدر و مادرم شده بود.”

“پس اینجا چه غلطی می کنی؟” خرناس می کشم.

شونه‌هاشو میندازه بالا. “من به دکتر ایمان دارم. چند سال قبل منو نجات داد. توی یه دهکده‌ی کوچیک زندگی می کردم، ولی از یه شهر بزرگ رفته بودم اونجا. ضد ژن زامبیا واکسینه شده بودم. حواس اویستین بهم بود، همون طور که سعی داشت حواسش به همه‌ی بچه‌ها باشه. به فکرمون بود. وقتی زامبیا تو دهکدمون شیوع پیدا کردن، یه سری نیرو فرستاده شدن تا اونجا رو محاصره کنن. ما رو از کل دنیا جدا نگه داشتن و اوناییو که آلوده شده بودن کشتن. اویستین یه کاری کرد تا مطمئن شه من کشته نمی شم. منو تو قرنطینه نگه داشت و بهم غذا داد. به نگهبانام دستور اکید داده شده بود که بهم صدمه‌ای وارد نکنن.

پنج ماه طول کشید تا بازیافت شم. هرکس دیگه‌ای بود بی خیالم می شد. ولی اویستین نه. اون متنفره از این که بی خیالمون بشه.”

زیرلب می گم: “ولی سر این قضیه برات مشکل درست می شه. چطور می تونی به دکتر ایمان داشته

باشی وقتی به این که با خدا حرف می زنه ایمان نداری؟”

زنگ پافشاری می کنه: “مساله‌ای نیست. اون هیچ وقت ازم نخواست عقایدشو قبول کنم. اون فقط ازم خواسته که بجنگم، همون چیزی که از بقیتونم خواسته.”

زنگ می ره طرف فنجونا و کاسه‌هاش و شروع می کنه به مرتب کردنشون. می گه: “به نظر من خیلی سادست. جنگی که توش آینده‌ی این سیاره تعیین می شه در جریانیه. یا باید طرف یکیو بگیریم یا

وانمود کنیم همچین چیزی اتفاق نیفتاده. فرضو بر این می‌ذاریم که قصد نداری خودتو بزنی به کوری و کری و نمی‌خوای از نیروهای پلیدی پشتیبانی کنی. پس یا باید طرف دکتر اویستینو بگیری، بدون توجه به این که چه عیبایی توش می‌بینی، یا دنبال یه رهبر دیگه بگردی تا از اون پشتیبانی کنی.”

“فکر می‌کنی کس دیگه‌ایم باشه؟”

“مطمئنم که یه سری افراد دیگه هم هستن. ولی اونا هم عیبای خودشونو دارن. باید از خودت بررسی کدومش بدتره، رهبری که ریشه‌ی عمیقی تو واقعیت داره و تشنه‌ی قدرت و تسلطه یا مرد واقعاً خوش‌قلبی که حالا ممکنه یه کم خیالاتی باشه.”

زنگ می‌ره طرف در و ادامه می‌ده: “من فکر نمی‌کنم خدا وجود داشته باشه. ولی مسلماً آدمای باخدایی تو این سیاره وجود دارن و این افتخار منه که یکی از این افراد منو لایق دوستی و پشتیبانی خودش دونسته. تو هم باید باشی، چون شک دارم آدمای پاک زیادی تو این دنیا باشن که توی یکی مثل تو خوبی ببینن.” با یه نگاه پرسش‌گرانه بهم زل می‌زنه. “تو تو خودت خوبی می‌بینی؟”

راجع به کارای بدی که انجام دادم فکر می‌کردم. راجع به گذشته‌ی نژادپرستانم. راجع به تایلر بیور. نمی‌تونم چیزی بگم.

زنگ آروم می‌گه: “فردا سر تمرین می‌بینمت.” با پاشنه‌ی پاش درو می‌بنده و منو گیج‌تر و دودل‌تر از قبل تنها می‌ذاره.

فصل چهارم

برمی‌گردم به سمت اتاقم. بدون عجله، خیلی آرام توی راهروهای متروک کاونتی‌هال قدم می‌زنم و راجع به کل چیزایی که تا به حال شنیدم فکر می‌کنم. حین این که دارم از کنار یکی از اتاقای ساختمون رد می‌شم، یه صدای ناله‌ی عجیبی به گوشم می‌خوره. سرعتمو کمتر می‌کنم و صدا دوباره شنیده می‌شه. به نظر می‌رسه یه نفر داره درد می‌کشه. با نگرانی درو باز می‌کنم. اتاق کاملاً تاریکه. نگران از این که مبادا تله باشه، با دستپاچگی می‌گم: “سلام؟”

یه دختر با عصبانیت می‌گه: “کی هستی؟”

حالا که یه صدا شنیدم، آرام می‌شم و جواب می‌دم: “بی.”

بعد از یه مکث کوتاه، دختر می‌گه: “بیا تو و درم پشت سرت ببند.”

درو پشت سرم می‌بندم و کورکورانه به سمت تاریکی قدم می‌زنم. می‌خوام بیرسم باید کدوم طرفی برم که یه منبع نور ضعیف روشن می‌شه. دوقلوها، آونیا و سیانو می‌بینم که یه گوشه نشستن. آونیا به دیوار تکیه داده. سیان رو زمین نشسته و سرشو گذاشته روی پای خواهرش. داره می‌لرزه و در حالی که دستشو گرفته جلوی صورتش، ناله می‌کنه. آونیا با یه دست داره پشت سر برادرشو ناز می‌کنه و تو اون یکی دستش یه چراغ‌قوه‌ی کوچیک نگه داشته.

تو طول اتاق حرکت می‌کنم و کنار آونیا چمباتمه می‌زنم. وقتی سیان یه صدای هق‌هق بَم از خودش درمیاره و باعث می‌شه بدنش به شدت بلرزه می‌پرسم: “چی شده؟ حالش بده؟”

آونیا آرام می‌گه: “حالش از این دنیا بده.” با یه نگاه سرشار از درد بهم زل می‌زنه. “ما اغلب می‌ریم یه جای دنج مثل همین جا. خیلی احساس تنهایی می‌کنیم و چیزای وحشتناک زیادی دیدیم ... بعضی وقتا دیگه خیلی برامون سخت می‌شه. کنترل خودمونو از دست می‌دیم و می‌زنیم زیر گریه.”

بهش یادآوری می‌کنم: “زامبیا نمی‌تونن گریه کنن.”

موافقت می‌کنه: “نه به طور عادی، ولی به نوبه‌ی خودمون می‌تونیم گریه کنیم.” دوباره سر سیانو نوازش می‌کنه. “توبتی به همدیگه دلداری می‌دیم. نمی‌تونیم جفتمون هم‌زمان گریه کنیم، وگرنه ممکنه هیچ‌وقت نتونیم دوباره به حالت اولمون برگردیم. حواس یکیمون همیشه به اون یکی هست.”



سیان یه سری جملات نامفهوم به زبون میاره، بعد فحش می ده و دوباره زار می زنه. آونیا چراغ قوشو می ذاره زمین، شونه هاشو با هر دوتا دستش ماساژ می ده و براش آواز می خونه، یه تصنیف قدیمی که زحمت تشخیصش می دم. باید خنده دار باشه، ولی به طور عجیبی تاثیر گذاره.

بین ابیاتی که داره می خونه زمزمه می کنم: “می خواین برم؟”
آونیا می گه: “اگه معذب نیستی، نه.” به خوندن ادامه می ده.

سرمو به دیوار تکیه می دم و به آواز گوش می دم. می خوام چشامو ببندم، ولی نمی تونم. به جاش به سایه هایی که توسط چراغ قوه ایجاد شدن خیره می شم. بالای نرده های چوبی کشیده شده روی دیوار روبرو مون تار عنکبوت بسته شده. دنیا به درک واصل شده، ولی عنکبوت ها هنوزم دارن مثل گذشته زندگیشونو می کنن. اونا از زامبیا، جهش یافته ها و خدا چیزی نمی دونن. فقط تار شونو می بافن و منتظر شام می مونن. حروم زاده های خوش شانس.

سیان بالاخره گریه و زاریشو تموم می کنه و سرشو میاره بالا. لپاشو می ماله و یه لبخند شکننده تحویلیم می ده. خجالت زدست، ولی نه شرمنده.

آونیا موهای سیانو از رو صورتش می زنه کنار و می گه: “ما خوش شانسیم که همدیگه رو داریم. نمی دونم بقیه چجوری با قضیه کنار میان.”

شونه هامو میندازم بالا. “یه کم که بگذره، یاد می گیری چطور باهاش کنار بیای.”

سیان زیر لب می گه: “به خاطر اینکه که ما از بقیه کوچیک تریم. دکتر اویستین می گه یه سال یا دو سال ممکنه خیلی فرق ایجاد کنه. می گه هروقت که بخوایم، می تونیم بریم پیشش، برای آرامش پیدا کردن یا هر منظور دیگه ای، ولی فکر می کنه بهتر باشه اگه خودمون پشتیبان خودمون باشیم.”

آونیا می گه: “زندگی تو این دنیا برای کسایی که ضعیف باشن سخته.”

سیان با عصبانیت می گه: “ما ضعیف نیستیم.”

آونیا چشاشو تو حدقه می چرخونه و بعد با چشای تنگ به من زل می زنه. “دکتر اویستین همه چیو بهت گفت؟”

“آره.”

سیان می گه: “عالیه، نه؟ این که طرف خدا باشی.”

آونیا زیر لب می گه: “من فکر می کنم ترسناکه.”

سیان دماغشو می‌کشه بالا و می‌گه: “به خاطر اینکه که تو دختری. دخترا نازک نارنجین.” ظاهراً فراموش کرده همین چند ثانیه پیش داشت مثل بچه‌های قن‌داقی گریه می‌کرد. “من از شیطان، آقای داولینگ یا کس دیگه نمی‌ترسم.”

آونیا می‌گه: “معلومه که می‌ترسی. ما هممون می‌ترسیم. حق داریم که بترسیم، مگه نه بی؟ تو که دلکو دیدی. همون قدر که دکتر اویستین توصیفش کرده ترسناک به نظر می‌رسه، مگه نه؟” آروم سرمو به نشونه‌ی تایید تکیه می‌دم. “جونور ترسناکیه، شکی درش نیست. ولی این که واسه شیطان داره کار می‌کنه دیگه واقعاً مسخرست.”

آونیا می‌پرسه: “منظورت چیه؟”

“واقعاً این قضیه‌ی خدا و شیطانو که باور نمی‌کنید، می‌کنید؟”

سیان سفت و محکم می‌گه: “معلومه که باور می‌کنیم. حرف دکتر اویستینه.”

با طعنه می‌گم: “هرچی که بگه باور می‌کنید؟”

آونیا خرناس می‌کشه و خودشو ازم می‌کنه. “آره، می‌کنیم.”

سیان می‌گه: “دکتر اویستین ما رو نجات داد.”

آونیا می‌گه: “بهمون خونه داد.”

سیان می‌گه: “اون یه قدیسه.”

آونیا می‌گه: “تنها امید ما برای یه آینده‌ی بهتر.”

غر می‌زنم: “آره، آره، خیلی کارش درست، خوب، عالی، درجه‌یک، ولی هیچ‌کدوم از اینا این حقیقتو

که طرف دیوونست عوض نمی‌کنن. اگه خدا واقعی باشه، تو کار ما دخالت نمی‌کنه. این بلا رو

دانشمندا و ارتشیای احمقون سرمون نازل کردن، اصلاً ربطی به جنگ بین خدا و شیطان نداره.”

آونیا وانمود می‌کنه به این که داره سخت فکر می‌کنه و می‌گه: “هممم، به کی باید اعتماد کنیم؟ یه

نابغه که چند دهه‌ای می‌شه داره برای نجات بشر تلاش می‌کنه یا یه دختری که اعصاب درست

حسابی نداره؟”

خرناس می‌کشم و می‌گم: “من اعصاب درست حسابی ندارم؟”

آونیا می‌گه: “نمی‌دونم. حتماً نداری، وگرنه این قدر از دکتر اویستین بدگویی نمی‌کردی. تو پنج دقیقه

هم نیست که اینجایی، ولی داری بهمون می‌گی ما احمقیم و باید به جای گوش دادن به حرف مردی

که ما رو دوست داره و از مون محافظت می کنه، حرف تو رو گوش کنیم."

زمزمه می کنم: "من فقط دارم می گم دیوونگیه."

سیان با اوقات تلخی می گه: "شاید تو دنیا دکتر اویستن تنها کسی باشه که دیوونه نیست. خدا باهاش

حرف زد، لمسش کرد و تغییرش داد. اون بهترینمونه."

"به چیزی که داری می گی از صمیم قلب اعتقاد داری؟"

سیان می گه: "آره."

آونیا می گه: "مطلقاً."

سیان واسه این که شکی باقی نمونه اضافه می کنه: "صد در صد."

"باشه." شونه هامو میندازم بالا و از جام بلند می شم. "ای کاش منم می تونستم بهش اعتقاد داشته

باشم. نمی خوام بیخودی شلوغش کنم. فقط نمی تونم به خود بقبولونمش. می خوام، ولی نمی تونم."

آونیا می گه: "پس وضعیت تو از ما هم بدتره." یه جور حس دلسوزی واقعی تو صداش وجود داره.

با دلسردی می گم: "آره، فکر کنم همین طور باشه."

می رم سمت در، ولی آونیا جلومو می گیره. "بی؟" برمی گردم و پرسش گرانه بهش نگاه می کنم. "اگه

باعث می شه احساس بهتری پیدا کنی، باید بگیم که ما بهت حسودی می کنیم."

"چرا؟" اخم می کنم.

می گه: "دکتر اویستین و استاد زنگ تو رو واسه جنگیدن انتخاب کردن."

سیان با ناراحتی می گه: "ما رو برنداشتن."

آونیا می گه: "دکتر اویستین عاشق هممونه، ولی با وجود این که مطمئنم انکار می کنه، باید

جنگجوهاشو بیشتر از امثال من و سیان دوست داشته باشه. شماهایی که قراره آقای داولینگو نابود

کنید و دنیا رو نجات بدید."

سیان می گه: "ما فقط می ریم واستون چیز میز پیدا می کنیم."

آونیا می گه: "اگه می تونستیم جامونو باهات عوض کنیم، این کارو می کردیم."

حین این که دارم فکر می کنم چی بهشون بگم، سرمو می خارونم. بالاخره زیر لب می گم: "شما دوتا

واقعاً اُسکلین." هممون می خندیم. می دونن قصد بدی ندارم. سیان و آونیا دوستانه واسم دست تکون

می دن. منم دوستانه بهشون انگشت نشون می دم و می رم بیرون.

فصل پنجم

وقتی وارد اتاق خوابمون می‌شم، تمام هم‌اتاقیام اونجا حاضرن، حتی ریچ که داره به ماکت خانهای پارلمانی که اشتات ساخته نگاه می‌کنه.

داره می‌پرسه: “همش چوب کبريته؟”

اشتات می‌گه: “آره.”

“یه قالب آماده زیرش نیست که تو این چوب کبریتا رو بهش چسبونده باشی؟”

“نه، همش کار خودمه.”

“باحاله.”

لبخند احمقانه‌ای روی لبای اشتات نقش می‌بنده و خجالت‌زده روسری سفیدشو دست‌کاری می‌کنه.

بهش می‌گم: “بهتره حواستو جمع کنی، وگرنه می‌زنه می‌سوزونتش.”

ریچ نیشخند می‌زنه. “بکی، این قدر از من بدگویی نکن. می‌خوام یه کاری کنم دوستای جدیدم ازم

خوششون بیاد.”

“تو اینجا دوستی نداری.” خرناس می‌کشم.

اشتات با عصبانیت می‌گه: “این به خودمون مربوط نمی‌شه؟”

کارل می‌گه: “راست می‌گه. ما می‌دونیم تو از طرف خوش‌نمیاد، ولی معنیش این نیست که ما هم

باید ازش متنفر باشیم.”

شین با غرولند می‌گه: “آره، به نظرم طرف مشکلی نداره.”

با عصبانیت خرناس می‌کشم و می‌گم: “این یارو قاتله. با چشای خودم دیدم زد یکیو به قتل رسوند.”

وقتی بقیه بهش زل می‌زنن، ریچ با خوشحالی می‌گه: “راست می‌گه. نمی‌تونم انکار کنم. آقایون، خانما،

من کاملاً گناهکارم.”

ریچ با تکبر می‌ره سمت تختش، روش می‌شین، فنراشو امتحان می‌کنه و ادامه می‌ده:

“چیزی که خانم اسمیت بهش اشاره نکرد اینه که چند روزی می‌شد منو زندانی کرده بودن و غذامو

که مغز باشه، ازم دریغ کرده بودن. در نتیجه در شرف پسرفت کردن و تبدیل شدن به یه زنده‌شده‌ی

بیشعور بودم. مردی که کشتم منو زندانی کرده بود و بهم گشنگی داده بود. به نظرم من یه واکنش

کاملاً عادلانه نشون دادم.”

دندون قروچه می‌کنم و می‌گم: “بقیمونم گشنگی کشیده بودیم. ولی کسیو نکشتیم.”
ریج می‌گه: “اون جور که من یادم میاد، وقتی مغز دکتر سروریسو باز کردم، خیلی مشتاق بودی که تو هم یه ناخنکی بهش بزنی. اگه جلوتونو نمی‌گرفتم، مثل خوکی که وقت ناهارش باشه می‌رفتی از جمجمش تغذیه می‌کردی.”

موافقت می‌کنم: “شاید، ولی نکشتمش. بین ما فقط تو بودی که دستش به خون آلوده شد.”
“واقعاً؟” ریح شروع می‌کنه به گشتن دنبال چیزی. حتی خم می‌شه و به زیر تختشم یه نگاه میندازه.
بالاخره می‌پرسه: “مارک کجاست؟”

با تمسخر می‌گم: “حروم‌زاده.”
ریج با دهن بسته می‌خنده و می‌گه: “ریلی بهم گفت چه اتفاقی افتاد. شماها فهمیدید که مارک زندست و مغز اون بدبخت فلک‌زده رو ریختید بیرون. درست می‌گم یا نه؟”
“بقیه این کارو کردن. نه من.”

“تو تونستی جلوی خودتو بگیری؟”
“آره.”

لبخند ریح محو می‌شه و آروم می‌گه: “پس واقعاً برات احترام قائلم. تو تونستی خودتو کنترل کنی. تو از من بهتری. بهتر از همه‌ی زام‌هدا. ولی می‌خوای به کسایی که مثل تو جنسشون محکم نیست، با دید تحقیر نگاه کنی؟”
با ناراحتی به ریح خیره می‌شم. فکر نمی‌کردم بحث به همچین جایی کشیده بشه. قرار بود از خودش دفاع کنه، نه این که از من تعریف کنه و باعث بشه بابت این که بهش توهین کردم، احساس بدی پیدا کنم.

ریج می‌گه: “من بابت کاری که تو اون جهنم‌دره کردم به خودم افتخار نمی‌کنم. ولی وضعم خراب بود. به مغز احتیاج داشتم. اگه با دکتر سروریس طرف نبودم، اگه با کسی طرف بودم که خوب و باشرف بود، باز می‌زدم بکشمش؟ دوست دارم فکر کنم که نه، نمی‌کشتمش، ولی نمی‌تونم مطمئن باشم.”
ادای قورت دادن درمیارم – ترک عادت موجب مرض است – و سعی می‌کنم یه چیزی برای گفتن پیدا کنم، ولی نمی‌تونم.

ریج دوباره نیشخند می‌زنه و می‌گه: “چقدر صداقت خرج کردم. نمی‌دونستم راست گفتن چقدر بهم

انرژی می ده. تو هم امتحانش کن بکی. یکم صداقت واسه روح آدم خوبه.”

داد می زنم: “منم به اندازه‌ی هرکسی می تونم صادق باشم. من از صمیم قلب ازت متنفرم و همیشه هم هستم، مهم نیست چی بگی یا چی کار کنی. اینم از صداقت من.”

ریج می خنده و می گه: “مشکلی نیست.” بعد سرشو سریع به یه طرف کج می کنه. نزدیک ترین چیز به چشمک واسه‌ی ما مرده‌های زنده همینه.

محکم می پرم روی تختم و به سقف خیره می شم. چند دقیقه بعد، کارل میاد و کنارم می شینه. دوباره لباساشو عوض کرده. یه کت و شلوار رسمی پوشیده که برای یه نفر به سن اون خیلی ضایست. با ژل موهاشو داده عقب، دقیقاً مثل این تاجرا تو فیلمای قدیمی که بعضی وقتا یک شنبه‌هایی که خبری نبود، می شستیم با بابا تماشاشون می کردیم. فقط به یه چتر و کلاه شاپو می خواد تا بشه عین بانک‌دارای پنجاه شصت سال پیش.

آروم می پرسه: “حالت چطوره؟”

با عصبانیت می گم: “حالم خیلی خرابه. تا مغز استخون دارم می سوزم از این که با این یارو هم اتاقی شدم.”

“منظورم بقیشه، چیزایی که دکتر اویستین بهت گفت.”

به یکی از آرنجام تکیه می دم و به کارل که یه کم کمرو به نظر می رسه، چپ‌چپ نگاه می کنم.

کارل ادامه می ده: “شاید سخت باشه همون اول حرفاشو قبول کنی. من خودم تا چند روز شوکه بودم. چیزای زیادی هست که باید راجع بهشون فکر کنی و هضمشون کنی.”

زمزمه می کنم: “تو هم باور نمی کنی. فکر می کنی طرف دیوونست.”

“کی؟” ریج صداشو می بره بالاتر. “دکی؟ می تونی روی زندگی رقت‌انگیزت شرط ببندی طرف دیوونست. بالاخونشو اجاره داده.”

شین پارس می کنه: “نباید راجع بهش این جور حرف بزنی.”

“چرا؟” ریج شونه‌هاشو میندازه بالا. “فکر و احساسم اینو بهم می گن. واسه دکی مهم نیست. الان باید راجع به چیزایی مهم‌تر از این که امثال ما فکر می کنن اون مسیحه یا روانی نگران باشه.”

نگاهشو بینمون می چرخونه. “انصافاً چندتاتون واقعاً باور می کنید یارو با خدا حرف می زنه؟”

اشتات و شین فوراً دستشونو می برن بالا. جیکوب شروع می کنه به بالا بردن دستش و بابت دردی که

به دست استخوانی و ضعیفش تحیمل شده قیافش می ره تو هم، ولی بعد مکث می کنه، سرشو با تردید
تکون می ده و با صدای ضعیفی می گه: “تمی دونم.”

کارل دستاشو رو زانوش نگه می داره. مضطرب به نظر می رسه.

نیش ریج تا بناگوش باز می شه و می گه: “سه در برابر سه. منطقی به نظر می رسه. همیشه وقتی بحث
معلمای مذهبی میاد وسط، دنیا از وسط نصف می شه. کسی که واسه یه نفر پیامبره، واسه اون یکی
خل و چلی بیش نیست.”

زیرلب می گم: “مساله این جاست که کسایی که شک دارن، معمولاً طرف خل و چلا رو نمی گیرن.”



ریج می‌گه: "معلومه که می‌گیرن. مردم دینشونو بر اساس همه جور دلایل خودخواهانه و غیرمعنوی انتخاب می‌کنن. ما مرد مقدسمونو به خاطر این انتخاب نمی‌کنیم که فکر می‌کنیم وقتی بمیریم و روحمون از بدنمون جدا شه هومونو داره. ما می‌خوایم تو این دنیا هم نفعی ازش بهمون برسه." کارل دماغشو می‌کشه بالا و می‌گه: "حالا می‌فهمم چرا بی‌ازت خوشش نمیاد. خیلی بدبین و موقعیت‌طلبی."

ریج نیشخند می‌زنه و می‌گه: "این بهترین ویژگی منه. ولی تو هم مثل منی. چرا با وجود این که باور نداری دکی با خدا حرف می‌زنه هنوزم دنباله‌روشی؟ نیازی نیست جواب بدی. خودم می‌دونم. اون باهات خوبه. یه جای خوشگل و باکلاس بهت داده توش زندگی کنی، بهت مغز می‌ده، بهت یاد می‌ده چجوری بجنگی. خلاصه خوان نعمتی پهنه و باید دیوونه باشی پاش نشینی. اگه تنها اثر جانبیش اینه که مجبور باشی مزخرفاتشو راجع به این که "من دست راست خدام" قبول کنی، خب می‌شه گفت این از خود گذشتگی ناچیزیه. حالا بگید حق با منه و راست می‌گم، زود باشید."

"فکر می‌کنی خیلی زرنگی، نه؟" کارل خرناس می‌کشه.

"آره، زدی وسط خال." ریح با دهن بسته می‌خنده، بعد بلند می‌شه و میاد بغل تختم. من از پایین بهش چشم‌غره می‌رم و اون از بالا بهم زل می‌زنه. می‌پرسه: "مشکلت چیه؟" به نظر می‌رسه واقعاً از روی کنجکاوی داره این سوالو می‌پرسه. "انگار با خودت قهری. چرا نمی‌تونی با اعتقادات دریوری دکی کنار بیای و مثل بقیه درگیر ماجرا بشی؟"

زیرلب می‌گم: "به این سادگیا نیست."

ریج می‌گه: "معلومه که هست. تنها کاری که باید انجام بدی اینه که وقتی دکی داره راجع به ماموریت آسمانیش چه‌چهره می‌زنه، جلوی زبونتو بگیری. مگه چقدر می‌تونه کار سختی باشه؟ تازه من شرط می‌بندم خیلی راجع بهش حرف نمی‌زنه. راست نمی‌گم کلی؟"

کارل سرشو به نشونه‌ی موافقت تکون می‌ده. "از اولین دفعه به بعد خیلی کم به مذهب اشاره کرده. حتی تو دفعات معدودی که اسم خدا رو به زبون میاره بعدش معذرت‌خواهی می‌کنه، چون می‌دونه باعث می‌شه بعضیا معذب بشن."

دوباره نیش ریح تا بناگوشش باز می‌شه. "می‌بینی؟ همون طور که گفتم، خیلی سادست."

کارلو هل می‌دم، از جام بلند می‌شم و داد می‌زنم: "نه نیست!" می‌خوام با ریح دعوا کنم، ولی این کارو

نمی‌کنم. نه فقط به خاطر این که می‌دونم می‌زنه با کف اتاق یکیم می‌کنه. می‌دونم سعی داره کمک کنه. لیاقت یه جواب درست حسابیو داره، نه یه واکنش عصبی.

دوباره می‌شینم رو تخت و با غصه می‌گم: “به خاطر بابامه. اون آدم خوبی نبود. من و مامانمو کتک می‌زد و نژادپرست بود. اون باعث شد من کاری انجام بدم که حتی از کاری که ریچ و زام هدا تو مجتمع زیرزمینی انجام دادنم بدتر بود ...”

هرچی تو دلم بود می‌ریزم بیرون و راجع به بابام حرف می‌زنم، این که چطور سعی می‌کرد انگلستانو سفید نگه داره، این که چطور منو مجبور کرد پیروی راهش باشم و این که چطور به خاطر حفظ یه زندگی آروم حرفشو گوش کردم. آخر سرم حرفامو با بلایی که سر تایلر بیور آوردم تموم می‌کنم، یعنی داد زدن بابا سرم واسه این که پرتش کنم طرف زامبیا و اطاعت من واسه این که به این کار عادت کرده بودم.

آخراش دیگه بغضم می‌گیره. اگه می‌تونستم گریه می‌کردم. ولی خب اشکی وجود نداره، نه الان، نه هیچ‌وقت. با این حال حین حرف زدن سینم سنگین می‌شه و صدام می‌لرزه. حتی مثل سیان چندتا ناله‌ی غیرارادیم سر می‌دم.

با تموم شدن حرفام یه سکوت طولانی برقرار می‌شه. همه دارن بهم نگاه می‌کنن، ولی من بهشون نگاه نمی‌کنم تا چک کنم ببینم نگاهشون از جنس ترحمه یا نفرت.

ناله می‌کنم: “می‌دونستم بابام چجور آدمیه. یه موجود نفرت‌انگیز بود، یه قلدر، کسی که خواسته‌های خودشو به بقیه تحمیل می‌کرد، یه هیولا. ولی با این حال عاشقش بودم. هنوزم هستم. اگه همین الان وارد این اتاق بشه، بغلش می‌کنم و بهش می‌گم چقدر دلم واسش تنگ شده. واقعاً هم راسته. با وجود تمام عیباش پدرم بود.”

از جام بلند می‌شم و می‌رم طرف ماکت خانه‌ی پارلمانی که اشتات تا به حال داشته روش کار می‌کرده. بهش زل می‌زنم و به افکارم سر و سامون می‌دم.

“قبلاً مردم از سیاستمدارا گله می‌کردن و می‌گفتن یه سری موجود خودخواه، طمع‌کار و تشنه‌ی قدرتن. ولی به زحمت کسی حاضر بود واسه‌ی عوض کردن نظام قدمی برداره. اونا رهبرای برگزیده‌ی ما بودن و ما هم حس می‌کردیم باید باهاشون کنار بیاییم، چون راه دیگه‌ای وجود نداشت.

قضیه‌ی من و بابام همین بود و قبول دارم اشتباه کردم، همون طور که مردم بابت کنار اومدن با اون

سیاست‌مدارای عوضی اشتباه کردن. همیشه به راه دیگه وجود داره. اگه واضح نباشه، باید زحمت بکشیم و پیداش کنیم. نباید با خستگی راه بریم و به کسایی اعتماد کنیم که لیاقت اعتمادمونو ندارن. نباید چیزیه به خاطر ترس از هنجارشکنی و ساختن به چیز بهتر قبول کنیم.

بابا از بعضی لحاظ مرد خوبی بود. اون به دوستاش وفادار بود. فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت به مامان خیانت کرده باشه. شجاع بود. وقتی زامبیا حمله کردن، زندگیشو به خطر انداخت تا منو نجات بده. ولی فکر می‌کرد سفیدپوستا نسبت به نژادای دیگه برتری دارن. عیب بزرگی بود. می‌تونستم ببینمش، ولی تحملش کردم، چون جرات نداشتم تو روش وایسم.

رومو از ماکت برمی‌گردونم و با بقیه رودررو می‌شم. “دکتر اویستین مثل بابامه. از خیلی لحاظ مرد خوبیه، ولی به خودش و این که دنیا چجوری باید اداره بشه خیلی مطمئنه. من نمی‌تونم باور کنم خدا باهاش صحبت کرده. به نظر نمی‌رسه این برای ریچ و کارل مشکلی محسوب شه، ولی برای من چرا. چون من می‌دونم وقتی به چنین افرادی اعتماد کنی چه اتفاقی می‌فته. قلبتو میشکونن.” گوشه‌ی تی‌شرتمو می‌کشم و قیافمم می‌ره تو هم. “بعضیام هستن که کلاً از سینت درش میارن.”

بعد می‌رم و دراز می‌کشم، به سقف زل می‌زنم و دیگه کل شب چیزی نمی‌گم.

فصل ششم

هفته‌ی بعد سخت تمرین می‌کنم. حالا که استاد زنگ داره با حرکات درست حسابی باهام تمرین می‌کنه، هر روز چیزای جدید یاد می‌گیرم. یه مخلوط اساسیه: کاراته، جودو، بوکس. کلیم روی مبارزه با چاقو، میله‌های آهنی، چکش، پیچ‌گوشتی و این جور چیزا تمرکز می‌کنیم.

بهم می‌گه: “اینا همش کاربردیّه. وقتی می‌فرستیمتون جای، غیر از یه سری چاقو اسلحه‌ی دیگه‌ای بهتون نمی‌دیم. بیشتر مواقع با دست خالی مبارزه می‌کنید، ولی اگه یه موقع به اسلحه احتیاج پیدا کردید، باید بدونید که چطور از هر چیزی که گیرتون اومد به بهترین شکل ممکن استفاده کنید.”

ازش می‌پرسم چرا نمی‌تونیم از تفنگ استفاده کنیم. “زامبیا تفنگ ندارن. هرکدوممون یه تفنگ بگیریم دستمون می‌تونیم بریم شخمشون بزنیم.”

جواب می‌ده: “تو این کار هیچ شرفی وجود نداره.”

پافشاری می‌کنم: “مگه بحث بردن نیست؟”

می‌گه: “نه به هر قیمتی. اویستین روی این مساله شدیداً حساسه. اگه قرار باشه یه دنیای بهتر بسازیم، نمی‌شه به راه و روشای وحشیانه‌ی گذشته تکیه کرد.”

بهبش یادآوری می‌کنم: “ریلی از اون تفنگا داره که شوک الکتریکی می‌دن.”

زنگ با آرامش می‌گه: “ریلی انسانه. ما نیستیم. ما یه انتخاب پیش رومون داریم. می‌تونیم کمتر از اون چیزی باشیم که هستیم یا بیشتر.”

زیرلب می‌گم: “اگه تفنگ داشتیم، خیلی راحت تر بود.”

می‌گه: “راه راحت تر همیشه راه بهتر نیست. اگه قرار باشه از این موقعیت افتضاح بیرون بیاییم، باید بیشتر تلاش کنیم تا نسبت به موقعی که زنده بودیم، شرافت بیشتری داشته باشیم.”

زنگ بهم نشون می‌ده چطور به بهترین شکل ممکن ناخانیو که از انگشتای دستا و پاهام زدن بیرون تیز کنم. می‌گه بهترین اسلحه‌هامون همینان و بهم یاد می‌ده چطور تو حرکاتم ازشون استفاده کنم و کلاً چطور فرو کنم و بپریم و بکنم.

غیر از این بهم یاد می‌ده دندونامو یه طور دیگه صاف کنم. “ممکنه یه موقعیتی پیش بیاد که مجبور باشی خرخره‌ی یه نفرو بجوی یا فوراً مغزشو بریزی بیرون.”

با یه معصومیت ساختگی می‌پرسم: “جویدن خرخره‌ی یه نفر شرافت‌مندانه‌ست؟”

غرولند می‌کنه و می‌گه: “مزه نپرون.” ولی می‌دونم ته دلش داره نیشخند می‌زنه. خوب با هم کنار می‌اییم. از خیلی لحاظ شبیه به همیم. پوستمون کلفت‌ه.

راجع به دکتر اویستین با فرشته‌های دیگه حرف نمی‌زنم. در واقع کلاً زیاد باهاشون حرف نمی‌زنم. از بعد اون روز که تو آکواریوم بودیم بیشتر تو خودمم. از هر طرف که به قضیه نگاه می‌کنم، نمی‌تونم حرفایی که دکی زد به خودم بقبولونم. با توجه به این که نمی‌تونم قبول کنم از طرف خدا به ماموریت فرستاده شده، قبول کردن چیزای دیگه هم راجع بهش سخته، مثل پیشنهاد پناهندگی یا ایفای نقش توی جنگی که درگیرشه. ریج و کارل می‌تونن شک و تردیدشونو زیر فرش قایم کنن، ولی من نمی‌تونم.

ریج داره بهتر از من خودشو با شرایط وفق می‌ده و به قولی حسابی رو فرمه. سخت با استاد زنگ تمرین می‌کنه، سر به سر هم اتاقیامون می‌ذاره و با فرشته‌های دیگه آشنا می‌شه. خیلی راحت شرایط جدیدو پذیرفته.

این واقعاً اعصابمو خورد می‌کنه. من مطمئن بودم ریج کسیه که اینجا طرد می‌شه و همه ازش دوری می‌کنن. تقریباً می‌شه گفت منتظر روزی بودم که بهمون خیانت کنه تا من بتونم پیام بگم: “من که از همون اولش بهتون گفتم!” ولی فعلاً که من کسیم که به اینجا تعلق نداره و روز به روز داره بیشتر از بقیه فاصله می‌گیره. مساله این نیست که بقیه سعی نمی‌کنن باهام خوب باشن، چرا سعی می‌کنن. ولی من بهشون به چشم دل‌کایی نگاه می‌کنم که دارن بنابر یه سری دلایل اشتباه با دکتر اویستین کنار میان، برای همین دور و برشون معذبم و دائم از خودم دورشون می‌کنم.

بدترین چیز اینه که کسی نیست بتونم بهش اعتماد کنم. تو طول هفته چند بار دکتر اویستینو تو راهرو، سالن غذاخوری و سالن بدنسازی دیدم. همیشه بهم لبخند می‌زد و چند بارم باهام سر صحبتو باز کرد. مطمئنم اگه برم پیشش، خوشحال می‌شه از این که نگرانیاامو باهاش در میون بذارم، ولی چی می‌تونم بگم؟ “ببخشید دکی، من فکر می‌کنم تو دیوونه‌ای و خطرناک، ولی غیر از این مشکلی ندارم.”

آقای بورک تنها کسیه که می‌تونم راجع به این قضیه راحت باهاش حرف بزنم، ولی بازم رفته ماموریت، رفته به یه مجتمع دیگه مثل همونی که من توش بودم نفوذ کنه، رفته جاسوسی آقای داولینگو بکنه یا رفته ...

در واقع نمی‌دونم بورک، دکتر اویستین و بقیه اصلاً دارن چی کار می‌کنن. کسی راجع به این که قراره چجوری با آقای داوولینگ و جهش‌یافته‌هاش مبارزه کنیم چیزی نگفته. به نظر می‌رسه این دور و بر قانون "در حدی که لازمه بهشون اطلاعات بده" حکم‌فرما باشه. یا شایدم قانون "نمی‌شه بهشون اعتماد کرد". احتمالاً دارن منو از دونستن یه سری چیزا محروم می‌کنن، چون احساس می‌کنن هنوز به اون سرباز سرسپرده‌ای که انتظارشو می‌کشن تبدیل نشدم.

فکر می‌کنم منطقی باشه. شما نمیای اسرار محرمانتو با کسی که ممکنه هر لحظه از در بره بیرون در میون بذاری. اگه منم جای اونا بودم، با یکی مثل خودم خیلی روراست نمی‌شدم. با این حال این باعث نمی‌شه اوضاع بهتر به نظر برسه. فقط این باورو تقویت می‌کنه که ما علیه همدیگه‌ایم. خلاصه این که درگیر یه پارانوای اساسیم!

با عصبانیت می‌گم: "اه، مسخرست." و با ناراحتی از میز دور می‌شم. توی سالن غذاخوری و تازه یه پرس از خورش جمجمه‌ای سیارا رو نوش جان کردم. بقیه هنوزم دارن نشخوار می‌کنن. با تردید بهم زل می‌زنن. از عصبانیت ناگهانیم متعجب شدن.

سیارا می‌پرسه: "چی شده؟" مونده تا با ریلی که در حال خوردن همبرگریه که من حاضر بودم گوش چپمو بدم تا بتونم طعمشو احساس کنم، گپ می‌زنه. "خیلی داغه؟ خیلی سرده؟ قلمبست؟" نمی‌خوام خانم دوست‌داشتنی و خوش‌لباسیو که واسمون غذا میاره ناراحت کنم، واسه همین یه لبخند زورکی می‌زنم و می‌گم: "راجع به غذا حرف نمی‌زدم. غذا عالیه. راست می‌گم. فقط ... دیگه نمی‌تونم با این قضیه کنار بیام. باید برم یه کم هوا بخورم. می‌رم قدم بزنم. بعداً برمی‌گردم."

سریع می‌رم بیرون. نمی‌دونم چرا اینجا باید از کوره درمی‌رفتم، ولی خب این اتفاق افتاد. وقتی پشت میز نشسته بودم و داشتم راجع به دکتر اویستین، ادعای ارتباطش با یه نیروی برتر و این که چطور همه با رضایت کامل با هر چیزی که دکتر می‌گه موافقت می‌کنن فکر می‌کردم، کاسه‌ی صبرم لبریز شد. تا حالا داشتم ادای دخترای خوبو درمی‌آوردم و چیزی نمی‌گفتم، ولی دیگه نمی‌تونم.

دارم تو راهرو ول می‌چرخم، بدون این که بدونم مقصدم کجاست یا برنامه چیه که یهو یه نفر از پشت به طرفم هجوم میاره. قبل از این که بتونم واکنشی نشون بدم، یه جفت دست دور شیکم حلقه می‌زنن و منو می‌گیرن. می‌رم هوا و یه دور می‌چرخم. حین چرخیدن قیافه‌ی ریجو می‌بینم. داد می‌زنم: "ولم کن!"

می‌گه: "خواسته‌ی شما فرمان ماست." و فوراً ولم می‌کنه.

تو طول راهرو سکندری می‌خورم، می‌رم تو دیوار و می‌فتم زمین. سرم بدجوری داره گیج می‌ره. رو به جلو خم می‌شم و خشک و خالی عق می‌زنم. جلوی چشام یه سری نور سفید دائم روشن و خاموش می‌شن.

ریج می‌پرسه: "حالت خوبه؟"

با صدای بریده می‌گم: "نه." بعد پشتمو به دیوار تکیه می‌دم و منتظر می‌مونم حالم بیاد سر جاش. وقتی این اتفاق می‌فته و عق زدن متوقف می‌شه، بهش چشم‌غره می‌رم. "هدف چی بود از این کار؟" "می‌خواستم خوشحالت کنم. سرت گیج رفت؟"

"خودت چی فکر می‌کنی گاگولی؟"

می‌پرسه: "قبلاً هم که دور خودت می‌چرخیدی بعدش این اتفاق می‌فتاد؟"

"آره، نه به این بدی، ولی گوشام هیچ‌وقت بهترین عضو بدنم نبودن. قبلاً وقتی می‌رفتم رو آسمون بدجوری سوت می‌کشیدن. مثلاً اگه تو شهربازی سوار این تابایی می‌شدم که می‌چرخیدن بعدش تا چند ساعت سردرد می‌گرفتم."



“اوه، فکر می‌کردم به این که ما مردیم مربوط باشه. چند لحظه نگران شدم.”

حین این که دارم از جام بلند می‌شم با تمسخر می‌گم: “نیازی نیست. هر موقع که دلت خواست می‌تونی بری سوار چرخ و فلک بشی.”

ریج دماغشو می‌کشه بالا و می‌گه: “وقتی داشتی عذاب می‌کشیدی، بیشتر حال می‌کردم.” بعد دستاشو به طرفم دراز می‌کنه تا دوباره منو بگیره.

با عصبانیت می‌گم: “دستاتو قطع می‌کنم اگه بخوای دوباره تکرارش کنی.” بعد بهش چپ‌چپ نگاه می‌کنم و می‌گم: “اصلاً برای چی می‌خواستی منو خوشحال کنی؟ واسه چی باید برات مهم باشه من چه حسی دارم؟”

می‌گه: “مهم نیست. ولی بقیه فکر کردن یه نفر باید بیاد سراغت. نگران بودن. فکر می‌کردن می‌خوای یه کار احمقانه مثل خودکشی انجام بدی. منم دیدم اگه داوطلب بشم بهت کمک کنم، شبیه یه پسر دلسوز و حساس به نظر می‌رسم، خصوصاً با توجه به این که تو از من متنفری. سر همین شد که اومدم.”

طعنه می‌زنم: “تو واسه این دنیا زیادی شیرینی. برو به اون عروسکای خیمه‌شب‌بازی بگو حالم خوبه.”

ریج می‌گه: “الان زوده. بذار یه کم بگذره. اینجوری به نظر نمی‌رسه خیلی زیاد زور زده باشم. فعلاً یه کم همراهیت می‌کنم.”

“اگه نخوام همراهیم کنی چی؟”

“حق انتخاب نداری.” با یه نیشخند دندوناشو بهم نشون می‌ده. “اگه می‌خوای خودکشی کنی، یه جایو میشناسم می‌تونی توش یه چندتا مته‌ی الکتریکی عالی پیدا کنی. حتی می‌تونم بهت کمک کنم بهترینشونو پیدا کنی. دوست دارم ببینم یه نفر با مته جمجمه‌ی خودشو سوراخ کنه.”

با دهن بسته می‌خندم و می‌گم: “این همون ریجیه که میشناسم و ازش بیزارم.”

نیشخند می‌زنه و می‌گه: “ریج راستگو. این روزا خودمو اینجوری تعریف می‌کنم. اصلاً کل هدفم شده بیان حقیقت.”

طعنه می‌زنم: “باید تغییر خوبی باشه.”

“هست.” به هم چشم‌غره می‌ریم و یه سکوت طولانی حکم‌فرما می‌شه تا این که ریح میشکونتش:

“پس اگه واقعاً دوست داری یه مته‌ی خوب بهت معرفی کنم...”

فصل هفتم

از کاوانتی‌ها! خارج می‌شیم و به طرف گوشه‌ی ساختمان حرکت می‌کنیم. می‌تونیم از اینجا به قسمتی از ایستگاه واترلو و چشم‌لندنو ببینیم.

ریچ می‌پرسد: “از موقعی که زنگ از مون امتحان گرفت، به ایستگاه برنگشتی؟”

با تعجب بهش نگاه می‌کنم. “نه، چرا باید همچین کاری انجام می‌دادم؟”

می‌گه: “من برگشتم. با یه کوله‌پشتی پر از مغز رفتم اونجا، دوباره از لابلای زامبیا رد شدم و سعی کردم نسبت به دفعه‌ی قبل زودتر این کارو انجام بدم.”

“چرا؟” اخم می‌کنم.

“من می‌خوام از همه بهتر باشم. اگه می‌خوای پیشرفت کنی، باید به خودت فشار بیاری.”

با لحن خشکی می‌گم: “بهتره مواظب باشی، وگرنه خودتو خسته می‌کنی.”

ریچ نیشخند می‌زنه و می‌گه: “نه، همش که تمرین نیست. واسه تفریحم وقت می‌دارم. مثلاً همین

چند روز پیش رفتم سینما آی‌مکس. می‌خواستم ببینم می‌شه اونجا فیلم پخش کرد یا نه.”

می‌پرسم: “شد؟”

“تونستم امتحان کنم. اونجا پر زامبی بود. تونستم با هر زور و ضربی شده خودمو به اطاقک

پروژکتور برسونم، ولی زامبیای مزاحم از قبل اونجا رو تسخیر کرده بودن. گویا بعضیاشون احساس

کردن صابخونن و کل دم و دستگاو خرد و خاکشیر کرده بودن. یه وضعی بود. ولی حیف شدا.

می‌خواستم واسه شب مرده‌های زنده^۳ یه سانس نیمه‌شب تنظیم کنم.”

به زحمت می‌شه گفت داره شوخی می‌کنه یا نه.

بهش می‌گم: “در هر صورت با صدای افتضاحی طرف بودی. آی‌مکس بهترین سیستم صوتیو تو کل

لندن داشت. واسه یه آدم معمولی با حس شنوایی معمولی عالیه، ولی گوش امثال ما رو کر می‌کنه.”

ریچ می‌گه: “آره، ولی خب باحال می‌شد. مطمئنم زنده‌شده‌ها حسابی ازش بدشون میومد و مثل گرگ

زوزه می‌کشیدن.” کش و قوسی به خودش می‌ده، به آسمون نگاه می‌کنه و قیافش می‌ره تو هم. هوا

ابریه، ولی هنوزم واسه ماها زیادی روشنه. “قبل از این که جلوتو بگیرم، داشتی کجا می‌رفتی؟”

^۳ یکی از فیلم‌های معروف زامبی محور

“هیچ جا.”

“واقعاً؟ داشتی مثل یه دختر هدفمند راه می‌رفتی.”

“فقط می‌خواستم برم.”

ریج زیربغلشو می‌خارونه و غرولند می‌کنه. مسلماً از روی عادته. ما عرق نمی‌کنیم، واسه همین ممکن نیست احساس کنیم زیربغلمون می‌خاره.

می‌گه: “اینجا خسته‌کننده‌ست، نه؟ واسه همین که همش دنبال اینم که یه کاری انجام بدم. از سکوت متنفرم. شهر باید پرسر و صدا باشه، نه اینجوری ساکت. این روزا آدم حس می‌کنه داره بیرون شهر زندگی می‌کنه.”

دماغمو می‌کشم بالا و می‌گم: “بیرون شهر هیچ مشکلی نداره. از این که کل روزو تو هوای باز بگذرونم لذت می‌بردم.”

ریج بحث می‌کنه: “نه، نمی‌بردی. اون بیرون جهنم بود. چیزی جز زمین و دامن لعنتی طبیعت پیدا نمی‌کردی. اگه مردم اینقدر عاشقش بودن، شهر نمی‌ساختن تا بیان توش مستقر شن. بیرون شهر خسته‌کننده بود و لندن فعلاً همین‌طور.”

به امید پیدا کردن یه سوژه واسه سرگمی دور و برشو دایره‌وار نگاه می‌کنه. وقتی چشم‌لندنو می‌بینه مکث می‌کنه، بعد با سر به من اشاره می‌کنه و می‌گه: “بیا بریم.”

“نمی‌خوام سوار چشم‌شم. از موقعی که اومدم به کاونتی‌هال، چند بار سوارش شدم. همیشه باعث می‌شه احساس سرافکندگی کنم. باعث می‌شه ببینم شهر چقدر خراب شده.”

اصرار می‌کنه: “کاریت نباشه. دنبالم بیا.”

وقتی می‌رسیم به چشم، به جای این که سوار یکی از کابیناش بشه، می‌ره سمت اطاقک کنترل. همیشه دوتا فرشته نگهبان وایمیسن، یکیشون تو یکی از کابینا و اون یکی محض زیر نظر داشتن خود چرخ و فلک تو اطاقک نگهبانی. نگهبان امروز آیوره، کسی که خیلی خوب میشناسمش، ولی نمی‌تونم بگم دوست جون جونیمه. اولین بار وقتی دیدمش که با هم‌گروهیاش در حال انجام یه ماموریت بود. از اون موقع به بعد هروقت به هم برخورد کردیم، یه کوچولو با هم حرف زدیم. آیور کلی قفل با خودش آورده و داره باهاشون ور می‌ره تا وقت بگذره. تقریباً می‌تونه همه‌ی قفلا رو باز کنه. منم دوست داشتم بتونم این کارو انجام بدم، ولی با وجود این که چند بار سعی کردم،

استعدادشو ندارم.

ریج خطاب به آیور که رو قفلا تمرکز کرده و متوجه نشده داریم می‌ریم طرفش داد می‌زنه: “هیچ وقت از تمرین کردن دست برنمی‌داری؟” نزدیک بود قفلی که داشت روش کار می‌کرد بیفته زمین، ولی به موقع می‌گیرتش.

آیور بهمون لبخند می‌زنه و می‌گه: “خوبه آدم دستشو به یه کاری مشغول نگه داره. انگشتای من مثل قفل می‌مونن. اگه دائم ازشون استفاده نکنم فرسوده می‌شن.”

آیور چند دقیقه وقت می‌ذاره تا بهمون نشون بده چجوری قفلو باز کنیم. واسه خودش مثل آب خوردنه، ولی من به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسم. ریح حتی سعی نمی‌کنه.

انگشتاشو مثل کرم موج می‌ده و می‌گه: “این انگشتا واسه اینجور کارا ساخته نشدن.”

می‌خندم و می‌گم: “مثل سوسیس می‌مونن.”

می‌گه: “آره، خوراک خورد کردن، نه قفل باز کردن.”

یه کم با آیور گپ می‌زنیم، بعد ریح ازش درخواست می‌کنه چشمو متوقف کنه.

“متوقفش کنم؟” آیور اخم می‌کنه.

“فقط واسه ده دقیقه یا یه ربع. مشکلی که نداری، داری؟”

آیور می‌گه: “اجازه ندارم. دکتر اویستین دوست داره چشم همیشه در حال چرخیدن باشه.”

“آره، ولی وانمود می‌کنیم یه آدم فلج ویلچری که می‌خواسته سوار شه اون لا گیر کرده.”

آیور می‌خنده. ریح یه کم دیگه روش کار می‌کنه و اونم بالاخره با این درخواست عجیب موافقت می‌کنه.

می‌گه: “ولی بیشتر از یه ربع نشه. اگر دکی یا استاد زنگ پرس‌وجو کنن، بی‌تعارف می‌گم شما بودید.”

ریج می‌گه: “درود بر تو.” و با عجله از اطاقک میاد بیرون.

حین این که دارم دنبالش می‌رم، با تردید می‌پرسم: “باز چه فکری تو کلته؟”

قول می‌ده: “تا چند ثانیه‌ی دیگه خودت می‌فهمی.” و به طرف نزدیک‌ترین کابین یورتمه می‌ره.

یه سری دستگیره‌ی کوچیک دور کابین کشیده شدن. ریح می‌گیرتشون و به سرعت می‌ره بالا و رو

سقف کابین وایمیسه. هنوزم نمی‌دونم نقشش چیه، ولی کنجکاوم که بدونم، واسه همین دنبالش

می‌رم.

ریج به زنجیرای درهم تنیده شده‌ای که بالای سرمون نگاه می‌کنه و می‌گه: "شاید اینا بزرگ‌ترین پره‌چرخای کل دنیا باشن. تصور کن یه چرخ و فلک دیگه به همین اندازه وجود داشت. می‌شد باهاشون یه دوچرخه درست کرد."

می‌خندم و می‌گم: "تو دیوونه‌ای."

نیشخند می‌زنه و می‌گه: "آره." بعد می‌پره و یکی از زنجیرا رو می‌گیره. خودشو می‌کشونه بالا و به طور افقی حرکت می‌کنه تا این که می‌رسه به قسمت پایینی چرخ و فلک و بغلش می‌کنه. "باهات مسابقه می‌دم."

"چی؟"

نیشش تا بناگوش باز می‌شه و می‌گه: "مسابقه. تکون بخور. بیا بالا." با تردید بهش زل می‌زنم.

غروند می‌کنه و می‌گه: "چیه، جیگر نداری؟"

با عصبانیت می‌گم: "برو گمشو. فقط نمی‌دونم حرف حسابت چیه."

می‌گه: "مسابقه. از حاشیه‌ی چرخ و فلک می‌ریم بالا تا برسیم به نوکش."

اخم می‌کنم و به حاشیه‌ی فلزی چرخ و فلک زل می‌زنم. با نگاهم انحناشو که به بالا و به بیرون کشیده شده دنبال می‌کنم. انحنا قبل از رسیدن به قطر مرکزی به سمت خودش قوس خورده و اون بالا به یه دایره‌ی کامل تبدیل شده.

حالا که می‌فهمم می‌خواد چی کار کنه، نفسمو تو سینه حبس می‌کنم و می‌گم: "تو واقعاً دیوونه‌ای!"

ریج با دهن بسته می‌خنده و می‌گه: "شاید دیوونه باشم، ولی ترسو نیستم. بیا اگه جرات داری. بیا مسابقه بدیم. نسبت به قبل قوی‌تریم. این استخونای باحال از انگشتای دست و پامون زدن بیرون که تو بالا رفتن کمکمون می‌کنن. مطمئنم می‌تونیم از پسش بریم."

"حتی اگر بتونیم، چرا باید بخوایم؟"

با طعنه می‌گه: "حالا دیوونه کیه؟ دارم پیشنهاد مسابقه‌ی بالا رفتن از چشم لندنو بهت می‌دم. قبلاً هیچ‌کس نمی‌تونست این کارو انجام بده، حداقل نه بدون تجهیزات. باحال نیست ما اولین زوجی باشیم که با دست خالی از این جیگر بالا رفتن؟"

زیر لب می‌گم: "غیرممکنه. اگه از قطر مرکزی رد بشیم، باید وارونه آویزون شیم." به میله‌ای که وسط چشم کشیده شده و دو حاشیه‌ی چرخو به هم وصل کرده اشاره می‌کنم. میله‌های کوچیک‌تر حاشیه با فاصله‌های مساوی بهش وصل شدن. می‌تونیم ازشون به عنوان تکیه‌گاه استفاده کنیم. "از اون راه چی؟ امن‌تر و راحت‌تره."

ریج می‌گه: "ما که دنبال امنیت و راحتی نیستیم. فکر کنم حتی اگر بیفتیم، مشکلی پیش نیاد. ما راحت نمی‌میریم. ولی حتی اگه اینطورم نباشه، خب که چی؟ بالاخره که هممون باید یه روزی بمیریم. دوست داری چجوری از این دنیا بری؟ به عنوان یه پیر گوزوی فرتوت یا در عنفوان جوانی و اوج توانایی، موقعی که داشتی از چشم لندن بالا می‌رفتی؟"

با یه نیشخند مودبانه زیر لب می‌گم: "دکتر اویستین خوشش نیاد اگه چندتا از فرشته‌های ارزشمندش سر هیچ و پوچ جوشونو به خطر بندازن."

ریج خرناس می‌کشه و می‌گه: "فکر نکنم راضی نگه داشتن دکتر اویستین دغدغه‌ی ما دوتا باشه. آخرین نفری که برسه اون بالا یه زامبی پوسیدست!"

شروع می‌کنه به بالا رفتن.

واسه چند ثانیه سرمو به نشونه‌ی تاسف تگون می‌دم و با صدای بلند نج‌نج می‌کنم، بعد با یه فریاد می‌پرم، یکی از میله‌ها رو می‌گیرم، خودمو می‌کشم بالا، تعادلمو حفظ می‌کنم و دِ برو که رفتیم.

فصل هشتم

کار فوق العاده احمقانه‌ایه. حتی قبل از شروع اینو می‌دونم. ولی خداوکیلی نمی‌شه انکار کرد که خیلی باحاله! از موقعی که به هوش اومدم، بدنم اینجوری آدرنالین ترشح نکرده بود. خب باشه، حالا شاید واقعاً ترشح آدرنالینی در کار نباشه، چون شک دارم دیگه همچین چیزی تو بدنم تولید شه. ولی مسلماً حسی که دارم شبیه ترشح آدرنالینه.

حاشیه‌ی چرخ و فلک از اون چیزی که فکرشو می‌کردم ضخیم‌تره. یه کابل توش کشیده شده که به درد این می‌خوره چنگ بزنی بگیریش، ولی از بیرون آهن خالصه، واسه همین خیلی راحت به نظر نمی‌رسه.

اولش آسونه. سریع پیشروی می‌کنم و با وجود پوست و استخون تقویت‌شدم مشکلی نیست. با ذوق و شوق می‌خندم و نه نگران نور خورشیدم و نه نگران این که اگه بیفتم چه اتفاقی ممکنه بیفته. دیگه اثری از افسردگی هفته‌ی پیش وجود نداره و فکر و ذکر فقط بالا رفتنه.

بعد قضیه کم‌کم شروع می‌کنه به بدقلق شدن. هرچی بیشتر می‌رم بالاتر، جاذبه بیشتر منو می‌کشه پایین. از رو زمین شیب خیلی تند به نظر نمی‌رسید، ولی وقتی داری ازش بالا می‌ری دیدت عوض می‌شه. بعد از چارک اول انگار داری از زاویه‌ی نود درجه می‌ری بالا. هم‌جهت با نسیمی که نسبت به چند دقیقه‌ی گذشته خیلی قوی‌تر شده تکون می‌خورم.

دندون‌قروچه می‌کنم، جلوی خودمو می‌گیرم تا به زمین نگاه نکنم و به بالا رفتن ادامه می‌دم. وقتی دستم لیز می‌خوره، آهن و کابل توش فرو می‌رن و زخمش می‌کنن. خوشبختانه خون در مقایسه با قبل خیلی روون جاری نمی‌شه – آروم تراوش می‌کنه – وگرنه مجبور می‌شدم بی‌خیال شم. فعلاً که می‌تونم ادامه بدم، فقط باید هر از گاهی وایسم و خون ماسیده‌شده رو از رو دستم پاک کنم.

نزدیکای مرکز چرخ و فلک کنترل‌مو کامل از دست می‌دم. با یه فریاد ناخودآگاه که بعد از برخورد با یکی از قلاب‌ای پشتیبان که به میله‌ی مرکزی وصل شدن قطع می‌شه، سقوط می‌کنم. با درموندگی یه جا رو محکم می‌گیرم. پاهام زیرم معلقن. صدای ریجو میشنوم که داره با خوشحالی داد می‌زنه. احتمالاً سربزن‌گاه توقف کرده و تونسته سقوط بزرگ منو ببینه. خیلی دوست دارم بهش انگشت نشون بدم، ولی می‌ترسم بازم کنترل‌مو از دست بدم و سقوط کنم.



اگه انسان بودم کارم تموم بود. از شدت دردی که به خاطر بالا رفتن به عضلاتم تحمیل می شد، از حال می رفتم. با توجه به این که این یه فیلم هالیوودی نیست و منم یه ستاره ی هالیوودی نیستم، مطمئناً نجات پیدا نمی کردم و با یه سقوط طولانی روبرو می شدم.

ولی مرده بودن نقاط قوت خودشو هم داره. من نفس نمی کشم و بدنم مثل قبل توسط قوانین فیزیکی محدود نمی شه. بعد از این که یه کم آویزون می مونم، خودمو می کشم بالا تا این که دوباره میله به تکیه گاهم تبدیل می شه. دستامو خشک می کنم، تعادلمو حفظ می کنم، حاشیه رو می گیرم و دوباره شروع می کنم به بالا رفتن.

بعد از این که از مرکز رد می شم، ریج خطاب بهم داد می زنه. “اوی، اسمیت!” صداش خیلی کمه و از فاصله ی دور میاد، ولی باد انتقالش می ده و گوشای ابرتیز منم دریافتش می کنن.

حاشیه رو سفت می چسبم و به روبرو، به جایی که ازش آویزونه نگاه می کنم. قدرت چشام از گوشام کمتره، واسه همین فقط به شکل یه لکه ی کوچیک تو دوردست می بینمش. نعره می زنم: “چیه؟”

داد می زنه: “حالا باید چی کار کنیم؟ اگه موقعیتمونو به بیرون از حاشیه تغییر بدیم، کارمون راحت تره. اگه همین تو بمونیم، باید باقی راهو وارونه بریم بالا.”

خودمم داشتم راجع به این قضیه فکر می کردم. می خواستم پیشنهاد بدم بریم اون طرف تا بتونیم به جای این که از قسمت زیری چرخ و فلک آویزون بمونیم، باقی راهو بخزیم بریم بالا. ولی نمی خوام حالا که کم آورده کوتاه بیام. خود ابلهش بود که پیشنهاد این مسابقه ی مسخره رو داد. می خوام مجبورش کنم این کارو انجام بده، حتی اگه معنیش این باشه که خودمم پا به پاش عذاب بکشم. با خوشحالی نعره می کشم: “اگه کم آوردی بگو. غیر از کسایی که میشناسیم، به کسی نمی گم زدی زیرش.”

داد می زنه: “گ* نخور! اگه تو پایه باشی، منم پایم.”

می خندم و می گم: “پس منتظر چی هستی؟” دوباره شروع می کنم به بالا رفتن.

خیلی زود معلوم می شه ما واقعاً دیوونه ایم که داریم سعی کنیم چنین کاریو انجام بدیم. هرچه قدر که قبلش سخت بود، الان ده برابرش سخت تر شده. مثل سنجاب از حاشیه آویزونم، ولی سنجابا دم دارن، پنجه دارن، می تونن به غریزه ای که از نسلای بی شمار قبل از خودشون به ارث بردن تکیه کنن. هیچ وقت قرار نبوده انسانا اینجوری از جایی بالا برن، حتی نامیراهای ناقص العقلی مثل من.

سخت ترین قسمت مربوط می شه به محل اتصال میله ها به حلقه ی درونی. حاشیه تو این قسمت متورم شده و منم مجبورم حین بالا رفتن خودمو با برآمدگیا هماهنگ کنم. توی قسمتای پایینی این کار راحت بود، برخلاف الان که وارونه آویزونم و تک تک عضلات بدنم تا حد شکستن کش اومدن. تا جایی که می تونم، پاهامو بالای حاشیه قلاب می کنم و همراه با خودم می کشونمشون. می تونم فرو رفتن عمقی آهن و کابلو توی گوشتم احساس کنم. وقتی زامبی هستی، درد دیگه مثل قبل اذیت نمی کنه، ولی خب ما کاملاً مقاوم نیستیم و کم کم بدجوری داره بهم احساس سوزش دست می ده. بعد از برخورد با آقای داوولینگ تو میدون ترافالگار، این اولین باره که این قدر احساس بدی دارم. پاهام دائماً در حال سر خوردن. نهایتاً وقتی می رسم به چارک نهایی صعود، کاملاً ولشون می کنم و دیگه فقط از دستام استفاده می کنم. وقتی بچه بودم، آویزون شدن از میله ها تو زمین بازی یکی از نقاط قوتم بود. هر موقع که دلم می خواست، می تونستم از این میله برم رو اون یکی میله و به تمام کسایی که نمی تونستن مثل من این کارو انجام بدن بخندم. وقتشه که بفهمم هنوزم چیزی از این استعداد باقی مونده یا نه.

آروم آروم می رم جلو و با تمرکزی که واسه من یکی بی سابقه بوده، با حرکت نوبتی دستامو رو حاشیه جابجا می کنم. نمی خوام لیز بخورم، نه به خاطر این که می ترسم جمجمه خورد شه یا ریج منو شکست بده. دارم به این فکر می کنم که اگه بتونم این یه کارو انجام بدم، دیگه هر کاری از دستم برمیاد. شاید این همون چیزی باشه که واسه بیرون اومدن از این چاله ی فلاکت و تردید که طی هفته ی اخیر داشتم توش می پوسیدم بهش نیاز دارم.

به نظر می رسه قرار نیست صعود هیچ وقت تموم بشه. می خوام چشامو ببندم، ولی نمی تونم. می خوام دیگه به دستام فشاری وارد نشه، ولی امکان نداره. می خوام یه کم استراحت کنم، ولی ... فکر کنم منظورم مشخص باشه.

یه نگاه دزدکی به ریج که داره اون طرف زور می زنه میندازم. از من عقب تره. خیلی از من قوی تره، ولی در عین حال خیلی سنگین تر. تو چنین موقعیتی که بحث وزن مطرح می شه، خوبه آدم یه دختر نوک مدادی باشه.

وقتی می بینم وضعیتم از ریج بهتره، (اصطلاحاً) قوت قلب می گیرم و با صدایی که چیزی مابین فریادی پیروزمندانه و ناله ای سرشار از درموندگیه، به زور خودمو جلو می کشونم. یه جایی تو اعماق

وجودم نیروی تازه پیدا کردم و بدون توجه به درد، قوانین فیزیکی، نیروی جاذبه و کل این دم و دستگاها به راهم ادامه می‌دم.

بالاخره وقتی مطمئن می‌شم دیگه نمی‌تونم جلوتر برم، به بالاترین نقطه می‌رسم. واسه چند ثانیه‌ی طولانی اونجا معلق می‌مونم و به پاهام و ارتفاعی که زیرشونه زل می‌زنم. به طور عجیبی احساس آرامش می‌کنم. به نظر می‌رسه درد توی بازوهام از بین رفته. اگه همین الان بیفتم و رو یکی از میله‌ها و سرم از وسط باز شه، می‌تونم با خوشحالی برم به استقبال اون چیزی که در انتظارمه.

ولی امروز روز خداحافظی من با دنیا نیست. مصمم ناله می‌کنم، خودمو می‌کشونم بالا، یکی از پاهامو دور حاشیه قلاب می‌کنم، مکث می‌کنم تا یه کم نیرو به بازوهام منتقل بشه و بعد می‌گردم دنبال دستگیره‌هایی که روی بالاترین کابین هستن. وقتی پیداشون می‌کنم، ازشون می‌رم بالا. در مقایسه با سرعت پایین پیشروی اخیرم، بالا رفتنم بیشتر شبیه به جهش می‌مونه و چند لحظه بعد به خودم میام و می‌بینم روی سقف کابین دراز کشیدم، دارم به آسمون زل می‌زنم، یه لبخند گنده رو لبام نقش بسته و منتظر ریج کند و شرمندم تا بهم ملحق شه.

اینه!

فصل نهم

یه دقیقه بعد ریج می خزه و میاد روی سقف کابین. نفس نفس نمی زنه - با وجود ششای از کار افتادمون دیگه این کارو انجام نمی دیم - ولی درست مثل من دست و پاهاش دارن می لرزن، خصوصاً دستاش.

با صدای بریده می گه: "لعنت به من!" ولو می شه و یکی از دستای خسته و لرزونشو می گیره جلوی چشش.

نیشخند می زنم و می گم: "واقعاً. حالا بگو ببینم، کی ملکه ی قلعت و کی حقه باز کثیف؟" پارس می کنه: "زر زن."

"بی خیال، تو بودی که مسابقه گذاشتی. ادای این بازنده های بی جنبه رو درنیار. فقط بهم بگو ملکه کیه و -"

غروند می کنه و می گه: "باشه بابا، تو منو عادلانه و بدون حرف و حدیث شکست دادی. خوب شد؟" نیشم تا بناگوش باز می شه و می گم: "فوق العادست."

ریج زیر لب می گه: "نمی دونم چطوری تونستم خودمو برسونم. این چند متر آخر واقعاً جهنم بود. فقط می خواستم خودمو بندازم پایین و از اون وضعیت فلاکت بار نجات پیدا کنم."

با دهن بسته می خندم و می گم: "تو واسه بالا رفتن زیادی گنده ای. اندازه مهمه، ولی بعضی وقتا بهتره آدم کوچیک تر باشه." می گه: "آره، همین طوره."

یه کم دیگه اونجا دراز می کشیم و استراحت می کنیم، بدون این که به نور خورشید و خارشی که ایجاد می کنه اهمیت بدیم. بعد چشم دوباره آروم شروع می کنه به چرخیدن. یا آیور دید که ما رسیدیم به نوکش یا به این نتیجه رسیده بود که دیگه وقت تمومه.

از جام بلند می شم تا یه نگاه به دور و برم بندازم. بدون عینک آفتابی واسه محافظت از چشما سخت می شه جایو واضح دید، ولی خودمو مجبور می کنم رومو برگردونم و نگاه کنم. اولش همه چی تیره و تاره، ولی به تدریج با تنظیم شدن چشم وضوح تصویر بیشتر می شه (حداقل تا جایی که واسه ی ما ممکنه).

ریج کنار من از جاش بلند می شه. اون اصلاً درگیر منظره دیدن نیست. فقط بازوهاشو می چرخونه و

عضله‌هاشو کش می‌ده تا خستگی‌ای که توشون جمع شده در بره. بهش می‌گم: “شرط می‌بندم بعداً بدجوری درد می‌کشیم. شاید حتی مجبور باشیم برگردیم به تونل نشاط.”

ریج می‌گه: “دکتر اویستین بهمون اجازه نمی‌ده. مجبورمون می‌کنه دردو تحمل کنیم. تونل نشاط واسه‌ی فرشته‌هاییه که واقعاً بهش نیاز دارن، کسایی که حین انجام وظیفه زخمی می‌شن، نه ماجراجوهایی مثل ما.”

لبخند می‌زنم و می‌گم: “خب، واسه من مهم نیست. ارزششو داشت. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم از پس چنین کار شگفت‌انگیزی بریام. تو هنوزم یه قاتل حروم‌زاده‌ای، ولی تصمیم درستی گرفتی.” ريج با غرور می‌گه: “اصلاً ماهیت من همینه. تصمیم درست گرفتن و کمک کردن به مردم واسه این که تواناییای خودشونو کشف کنن. سامری نیکوکار^۴ در برابر من حرفی برای گفتن نداره.” “البته اون یه کم متواضع تر بود.”

ریج دماغشو می‌کشه بالا و می‌گه: “گور بابای تواضع.” بعد یه قدم به من نزدیک‌تر می‌شه. “حالا که بحث تصمیمی درست شد، اینم یه تصمیم درست دیگه. بی؟” نگام سمت واکس‌هال^۵ بود. می‌خواستم ببینم اونجا اثری از زندگی دیده می‌شه یا نه. وقتی ريج اسممو صدا می‌کنه، رومو برمی‌گردونم. پشتم به رودخونست.

^۴ مردی اهل سامره در فلسطین که ایستاد و به یک فرد زخمی که مورد حمله‌ی سارقین قرار گرفته بود کمک کرد. اصطلاحاً به شخصی بسیار خیرخواه گفته می‌شود.

^۵ Vauxhall



ریج می‌گه: “از پروازت لذت ببر.”

و هولم می‌ده. دستامو تو هوا موج می‌دم. دهنمو باز می‌کنم تا جیغ بزنم. جاذبه منو در اختیار خودش می‌گیره. از کابین می‌فتم و مثل سنگ به طرف رودخونه سقوط می‌کنم.

فصل دهم

با شدت میفتم تو آب. مثل برخورد به سیمان می مونه. موقتاً هرچی نور تو سرم وجود داره خاموش می شه و همه جا رو تاریکی فرا می گیره.

وقتی دوباره به هوش میام، واسه چند ثانیه فکر می کنم دیگه واقعاً مردم و الان تو عالم ارواح معلقم. سایه های شومی دور و برم دیده می شن. منو محاصره کردن و دارن بهم نزدیک می شن. فرضو بر این می دارم که در اثر برخورد مغزم بدجوری آسیب دیده. آروم و آهسته می چرخم و یه جورایی خوشحالم از این که دیگه از دست زندگی و هرچی که بهش مربوط می شه خلاص شدم. یه نقطه ی نورانیو بالا سرم می بینم. همون کره ی نور افسانه ایه که روح رفتگانو احضار می کنه؟

نه، البته که نه. بعد از یه لحظه حیرت زدگی متوجه می شم چی به چیه. من هنوزم توی سرزمین زنده ها و زنده های مُردم. سایه ها فقط گردابای کوچیک توی جریان آبن. نور همون خورشیدیه که داره بالای تیمز می تابه.

بی صدا زوزه می کشم، آب به حلقم هجوم میاره و به ریج و این دنیا که نمی خواد دست از سرم برداره فحش می دم. بعد با نفرت پاهامو تگون می دم تا به سطح آب برسم.

خیلی از چشم لندن فاصله نگرفتم. هنوزم می تونم درخشش ضعیف و چرخش آرومشو بالا سرم ببینم. اثری از ریج دیده نمی شه، ولی در هر صورت از رو آب بهش انگشت نشون می دم. بعد به طرف حاشیه ی رودخونه شنا می کنم و خودمو می رسونم به خشکی، نزدیک یه پل. روی حاشیه ی پر از ریگ و آت و آشغال و بغل یه جسد پف کرده دراز می کشم و خودمو مجبور می کنم بالا بیارم. بعد از جام بلند می شم – پاهام طبیعتاً دارن می لرزن – و به طرف یه سری پله شل می زنم و می رم به طرف حاشیه ی جنوبی.

جلوی جایی که قبلاً سالن جشن های سلطنتی بود رو زمین ولو می شم. یه سری رستوران و مغازه که حالا دیگه همشون بسته شدن، بعلاوه ی یه فضای باز و شیب دارم که قبلاً توش نوجوونا با اسکیتاشون جولان می دادن این دور و بر دیده می شه. حیرت زده و متعجب، با توجه به صدای تق تق چرخای کوچیک و سفت، متوجه می شم هنوزم داره مورد استفاده قرار می گیره.

سرمو میارم بالا و متعجبم از این که سر و کله ی نوجوونا از کجا پیدا شده و چطور جرات کردن اینجوری بیان بیرون، در حالی که همه جا پر از زامبیه. خیلی زود متوجه می شم اصلاً هیچ دلیلی برای

ترس از زامبیا ندارن، چون اونا خودشونم نامیران.

حداقل پنج یا شیش نفرن، شایدم بیشتر. مثل بقیه‌ی زنده‌شده‌ها صورتشون هیچ حالتی نداره. ولی جرقه‌ای از غریزه داره وادارشون می‌کنه مثل موقعی که زنده بودن رفتار کنن. توی فضای تیره و تاریک محوطه روی اسکیتاشون می‌چرخن، از سرایشیبا می‌رن پایین، روی میله‌ها سر می‌خورن و به دیوارای پوشیده‌شده از گرافیتی برخورد می‌کنن.

زامبیای اسکیت‌باز اصلاً به اندازه‌ی موقعی که زنده بودن باشکوه به نظر نمی‌رسن. اغلب به طور مسخره‌ای می‌خورن زمین، سر و صورتشون زخمیه و هیچ حرکت یا پرش پیچیده‌ایو امتحان نمی‌کنن. ولی با این وجود به طور عجیبی منظره‌ی دلگرم‌کننده‌ایه. شروع می‌کنم به دست زدن. این حس بهم دست می‌ده که یه نفر باید بابت تلاشی که انجام می‌دن تحسینشون کنه.

وقتی صدای دست زدن منو میشنون، فوراً بی‌خیال اسکیت‌بازی می‌شن. زامبیای نوجوون با هیجان غرش می‌کنن و در حالی که انگشتاشونو خم کردن، هوا رو بو می‌کشن و فکر می‌کنن شام زودتر از موعد مقرر سرو شده، به طرف من هجوم میارن.

نمی‌تونن سوراخ روی سینمو ببینن و منم خسته‌تر از اونم که بخوام از جام بلند شم، برای همین دستمو دراز می‌کنم و اونا هم استخوناییو که از نوک انگشتام زدن بیرون می‌بینن. یه سری غرش سرشار از ناامیدی سر می‌دن و برمی‌گردن به محوطه، اسکیتاشونو برمی‌دارن و دوباره با بی‌تفاوتی شروع می‌کنن به چرخیدن دور خودشون. می‌خوان وقت‌کشی کنن تا شب شه و بتونن برن دنبال مغز.

نمایشو واسه چند دقیقه نگاه می‌کنم، بعد دوباره خودمو مجور به استفراغ می‌کنم و آب بیشتری میاد بالا. واسه یه بارم که شده خوشحالم از این که پرزای چشایی فعال ندارم. آب تیمز هیچ‌وقت معروف به پاکیزگی نبود، ولی در حال حاضر وضعش از هر موقع دیگه‌ای بدتره و با عصاره و بقایای فاسد اجساد که اغلب تو راه دیده می‌شن آلوده شده.

هنوزم از شدت شوکه شدن دارم می‌لرزم. سرم ضربان پیدا کرده. فکر کنم چندتا از دنده‌هام شیکستن. مژه‌ی چشم چپم تقریباً کامل بسته شده و از هیچ‌کدوم از دستوراتی که بهش می‌دم اطاعت نمی‌کنه. از موقعی که دست زدنمو متوقف کردم، انگشتای هر دوتا دستم به طور دیوانه‌وار و غیرقابل‌کنترلی شروع کردن به لرزیدن.



می‌خوام ریجو پیدا کنم و گلوشو پاره کنم، ولی با این وضعیت اسفناکی که من دارم، در حال حاضر نمی‌تونم جایی برم. باید همین جا بشینم، با بدبختی عذاب بکشم و به این امیدوار باشم که حالم بهتر شه.

یه کم که میگذره، ابرا می‌رن کنار. نور خورشید پوستمو می‌سوزونه و باعث می‌شه چشم درد بگیرن، ولی در عوض بهم کمک می‌کنه خشک بشم. گرما یه کم حالمو بهتر می‌کنه و رعشه‌ها کمتر می‌شن. وقتی دستام دوباره مال خودم می‌شن، قل می‌خورم و به صورت دمرو دراز می‌کشم. غرولند می‌کنم. دوست داشتم افتادن از روی چشم کارمو می‌ساخت. مثل ماهی مرده روی زمین افتادم و از روی لباسام بخار بلند می‌شه. برای خودم احساس تاسف می‌کنم و در حال نقشه ریختن برای انتقام گرفتن از ریجم.

یه سایه روم میفته. با چشم راستم بالا رو نگاه می‌کنم و یه صورت آشنا رو می‌بینم. طرف حلال زادست...

ریج به نوجوونای اسکیت‌باز زل می‌زنه و می‌گه: "این جماعتو دریاب."

غرغر می‌کنم: "خودتو مرده حساب کن."

"این کاریه که هممون باید انجام بدیم." می‌خنده و کنارم چمباتمه می‌زنه. "یه امید نصفه و نیمه‌ای داشتم از اون بالا افتادی مغزت متلاشی شه."

خس خس می‌کنم: "امید نصفه و نیمه؟"

"آره، برخلاف اون چیزی که فکر می‌کنی، از کشتن لذت نمی‌برم. وقتی لازم باشه، بدون نگرانی انجامش می‌دم، ولی هیچ‌وقت دوست نداشتم به یه قاتل سریالی تبدیل بشم. نمی‌خوام تو این زمینه رکوردیو جابجا کنم."

دندون قروچه می‌کنم و می‌گم: "پس چرا منو هل دادی؟" می‌شینم و سرمو تکون می‌دم تا آبی که تو گوشمه بیاد بیرون.

می‌گه: "این کار هدفمند بود. دیگه از این زانوی غم بغل کردنت داشت حالم به هم می‌خورد. به این نتیجه رسیدم یکی باید بیاد درست حسابی حالتو بگیره." ریح بلند می‌شه و شروع می‌کنه به چرخوندن دستش. ظاهراً هنوزم به خاطر بالا رفتن از چشم درد می‌کنن. "اگه دکتر اویستین اون بالا بود، هر کاری که لازم بود انجام می‌داد تا نجاتت بده. اگه بهش می‌گفتم چه نقشه‌ای تو کلمه، خودشو

مینداخت بینمون و ازت طرفداری می کرد. اون مثل من نیست. اون فکر نمی کنه تو یه آشغال بی ارزشی."

با عصبانیت می گم: "پس راجع به من همچین نظری داری؟"

ریج شونه هاشو میندازه بالا. "راجع به هممون همچین نظری دارم. من هیچ وقت آدمای رو موجودات خاصی در نظر نمی گرفتم. جماعت دلگیر و وحشی و خسته کنندین. هر از گاهی به اشخاص جالب توجه برخورد می کنی، مثل اون اسکیت بازایی که اونجان - با وجود این که مردن، هنوزم باحالتن - ولی اکثرمون فقط به درد این می خوریم که بزاییم و بجنگیم و سیاره رو به فنا بدیم. خرناس می کشم و می گم: "واقعاً شاهکاری هستی واسه خودت."

لبخند می زنه و می گه: "فقط دارم صداقت به خرج می دم. من بدیای زیادی دارم، ولی ریاکار نیستم. من همیشه مردمو همون جور دیدم که هستن و این "جور"ی که دارم ازش حرف می زنم، خیلی چیز قشنگی نیست. برخلاف من که بدیا رو می بینم، دکتر اویستین خوبیا رو می بینه. اون می خواد از من و تو و آیور و بقیه قهرمان بسازه. فکر نکنم بتونه خیلی پیشرفت کنه، ولی بابت این که حداقل داره سعی می کنه براش احترام قائلم."

بلند می شم تا با ریح رو در رو بشم. با طعنه می گم: "مطمئنم وقتی اینو بشنوه خیلی خوشحال می شه."

ریج آروم می گه: "یا باید دکیو به همین شکلی که هست قبولش کنی یا دمتو بذاری رو کولت و بری. اولین بار که دیدمت، از یه چیزیت خوشم اومد و اونم این بود که پای باورا و عقاید خودت وایمیسادی. از آزمایش روی زنده شده ها خوشت نمیومد و واسه همین موافقت نکردی همکاری کنی. اگه واقعاً به دکتر اویستین اعتماد نداری، باید دوباره همون کارو انجام بدی. متنفرم از این که ببینم زانوی غم بغل بگیری. تو سطحت بالاتر از این حرفاست. تو قوی هستی."

گیج و منگ به ریح زل می زنم. به نظر می رسه واقعاً می خواد بهم کمک کنه. یا شایدم فقط می خواد از سر راهش برم کنار چون به ذاتش پی بردم و می دونم واسه همه یه تهدید محسوب می شه.

ریج می گه: "گوش کن. می تونی از بین این گزینه ها یکیو انتخاب کنی. یا می تونی با من برگردی به کاونتی هال، از غر زدن دست برداری و مثل بقیمون به یه فرشته کوچولوی خوب تبدیل بشی یا می تونی بزنی به چاک و یه جای دیگه واسه خودت خونه پیدا کنی. انتخاب کن."

اعصاب آتشینم دوباره شعله می کشه و نعره می زنم: “چه غلط! حق نداری واسه من تعیین تکلیف کنی!”

ریج نیشخند می زنه. “داری بهم می گی من رییس تو نیستم؟”

برخلاف میلم خندم می گیره^۶. زیرلب می گم: “حروم زاده.” سرمو به نشونه ی تاسف تکون می دم. ریح آروم می گه: “بی، من دارم اینا رو بهت می گم چون تو رو هم سطح خودم می دونم. وقت خودمو با بقیه تلف نمی کردم. همشون یه مشت گوسفند بی کلن، درست مثل زام هدا. تو یا باید هم رنگ جماعت بشی یا بری گمش. اگه اینجا خوشحال نیستی، برو جای دیگه دنبال خوشحالی بگرد. دیگه با ماهیت دکتر اویستین که خودت خوب آشنا هستی. اگه نمی تونی باهاش کنار بیای، قبل از این که دیوونه بشی برو پی کارت.”

زیرلب می گم: “برم کجا؟ غیر از دکی و آقای بورک کی هوامو داره؟”

ریج می گه: “مهم نیست. تو که بچه نیستی. مثل بچه ها رفتار نکن.”

بحث می کنم: “من بیشتر یه بچم تا یه آدم بزرگ.”

می گه: “نه، ما از موقعی که مردیم زود بزرگ شدیم. می تونی مواظب خودت باشی. قبل از این که بیای به کاونتی هال تونستی دووم بیاری. الانم می تونی.”

زمزمه می کنم: “ولی نمی خوام.”

“مشکل خودته. داری ادای دخترای بدقلقو درمیاری. کس دیگه ای نمیاد جلوی روی خودت اینو بهت بگه. نمی دونم به خاطر دیپلماسیه یا می ترسن تو رو از دست بدن، با توجه به این که تعدادمون کمه. ولی تو با این وضعت به درد کسی نمی خوری. با من صادق باش. ته دلت واقعاً نمی خوای وقتی از چشم هلت دادم، جمجمت می شکست؟ وسوسه نشدی اصلاً از رودخونه نیای بیرون و بذاری جریان آب تو رو با خودش ببره جایی که هیچ کی نتونه پیدات کنه؟”

سرمو آروم به نشونه ی موافقت تکون می دم. ازش متنفرم به خاطر این که منو این قدر خوب

میشناسه. از خودم متنفرم به خاطر این که همه ی چیزایی که گفت راستن.

ریج می گه: “دنیا بزرگه. مطمئنم حتی برای گاو بدخلقی مثل تو هم یه جا توش پیدا می شه.”

برمی گرده تا بره.

^۶ I'm not the boss of you ، جمله ی استفاده شده توسط ریح، ماهیتی کودکانه دارد و دلیل خنده دار بودن آن نیز همین است.

می‌گم: "از طرف من از بقیه خدافظی می‌کنی؟"

بدون این که پشت سرشو نگاه کنه، خرناس می‌کشه و می‌گه: "نه."

نیشخند تلخی می‌زنم. بعد با پذیرفتن تصمیمی که ریج کمک کرد بگیرم، با حسرت به چشم لندن و

کاونتی‌های نگاه میندازم، با یه فین از سوراخ دماغم آب می‌ریزم بیرون، به جفتشون پشت می‌کنم،

بی‌خیال قول دوستی و رستگاری که بهم داده شد می‌شم و می‌زنم به جاده تا به یکی دیگه از

بنده‌های گمگشته، تنها و نفرین‌شده‌ی شهر تبدیل بشم.

فصل یازدهم

مثل موش آب کشیده شل می زنم. قبل از پیچیدن از واترلو رد می شم. یه زمانی خونه‌ی تئاترها، میخونه‌ها و رستورانا بود. حالا خونه‌ی لشکر نامیراهاست. زیاد دورو برم نگاه نمی کنم و فقط با قدمای آهسته می رم جلو. سرم پایینه و حالم گرفتست. دارم به خاطر حماقتم خودمو لعن و نفرین می کنم. واقعاً دارم به دکتر اویستین، فرشته‌ها، آقای بورک و شاید تنها پناهگاهی که تو کل شهر یه نفر مثل منو قبول می کنه پشت می کنم؟ واقعاً می تونم این قدر خنگ باشم؟

اینطور به نظر می رسه.

به خاطر زخما و بی مقصد بودنم آروم و آهسته پیشروی می کنم. وقتی جایی برای رفتن نداری، نیازی به عجله کردن نیست. نور خورشید بدجوری باعث خارش تنم شده، ولی عین خیالم نیست. فکر می کنم حق یه بازنده مثل من بیشتر از ایناست. حتی واسه پیدا کردن عینک آفتابی یا کلاهم توقف نمی کنم.

فقط موقع رسیدن به خیابون اصلی بورو^۷ توقف می کنم. یه کم جلوتر بازار بوروئه. بازار بورو یکی از معروف ترین بازارای غذا تو لندن بود. یه بار مامان رفت یه سری بهش بزنه و منم با خودش برد. به این نتیجه رسید که از مغازه‌های دور و بر خونمون بهتر نیست، تازه جنساش خیلی گرون ترم بودن، واسه همین دیگه هیچ وقت نرفت اونجا.

مطمئنم خیلی وقت پیش غذاها همشون فاسد شدن و حتی اگر نشده باشن، این روزا غذا به درد من نمی خوره. ولی بازار بورو یه جای تیره و تار بود که زیر پل راه آهن ساخته بودنش. مطمئنم الان پر از زامبیه.

از موقعی که بازیافت شدم، بین زنده‌ها دنبال خونه گشتم. شاید اشتباه من همین بوده. شاید با این مرده‌های متحرکی که تو هیپروت سیر می کنن بهتر کنار بیام.

می پیچم سمت چپ و می رم جلو. همون طور که حدس می زدم، بازار قدیمی پر از زامبیاییه که برای فرار از نور آزاردهنده‌ی خورشید اومدن توش استراحت کنن. می رم بینشون و یه سری نگاه خصمانه

^۷ Borough High Street

و گرسنه رو به خودم جلب می‌کنم. یه سوراخ روی تی شرت‌م ایجاد می‌کنم تا حفره‌ی روی سینم، جایی که قلبم توش بود، معلوم شه. وقتی می‌فهمم منم یکی از اونام، بی‌خیالم می‌شن. همه‌ی مغازه‌ها پرن، ولی تو یکی از غرفه‌های خیابونی جای خالی پیدا می‌کنم. روی سقف برزنتی چندتا شکاف وجود داره که ازشون آب بارون کهنه می‌چکه، ولی برای من به اندازه‌ی کافی خشک و سایه‌داره. حتی همون نزدیکیا یه چندتا کیسه هم وجود داره که می‌تکونمشون و ازشون یه چیزی شبیه به تخت می‌سازم.

وقتی تا جایی که امکان داره احساس راحتی می‌کنم، لباسامو درمیارم و پرتشون می‌کنم یه گوشه. دلیلی نداره یه جا پهنشون کنم تا خشک شن. می‌تونم بعداً خیلی راحت یه سری لباس جایگزین پیدا کنم. برامم اصلاً مهم نیست لخت و عور اینجا دراز کشیدم. زامبیا که نگاه نمی‌کنن و کس دیگه‌ایم این دور و بر نیست. شاید اصلاً دیگه لباس تنم نکنم. با وضع فعلیم خیلی بهشون احتیاج ندارم، مگه این که بخوام روز که شد برم بیرون. ولی اگه مثل رفقای جدیدم فقط شبا شروع کنم به فعالیت کردن ...

هوا گرم و میش می‌شه و زامبیا راه میفتن. می‌رم دنبالشون تا تو شهر بگردم. دوست دارم بدونم کجا می‌رن و چقدر مسافت طی می‌کنن. وقتی برای اولین بار از پناهگاهی که مجتمع زیرزمینی باشه اومدم بیرون، با زنده‌شده‌ها شکار کردم، ولی هیچ‌وقت زمان زیادیو باهاشون نگذروندم. یه گروهو دنبال می‌کردم تا به مغز برسیم و اگر گیم‌بازی درمی‌آوردن، ولشون می‌کردم و می‌رفتم دنبال یه گروه دیگه.

بعضی از زامبیا تنها پیشروی می‌کنن، ولی اکثرشون گروه‌های هفت هشت نفره تشکیل می‌دن. به زحمت می‌شه تشخیص داد گروه‌ها تصادفین یا هرکدوم اجتماع دوستای قدیمی یا اعضای خانوادن که حالا بعد از مرگ دوباره به هم ملحق شدن. خیلی به هم توجهی ندارن – بغل کردن و نگاه‌های محبت‌آمیز در کار نیست – مگه این که نحوه‌ی ارتباطشون با هم طوریه که از درک و فهم من خارجه.

تو یکی از گروه‌ها یه زن رو ویلچر نشسته. کنجکاو از این که فرق زنه با بقیه چه تاثیری رو روتینش می‌ذاره، این گروهو انتخاب می‌کنم و کل شبو توی خیابونای بورو و کلاً اون دور و بر دنبالشون می‌کنم.



زامبیه که رو ویلچر نشسته، خیلی راحت بقیه رو دنبال می‌کنه. مثل نوجوونای اسکیت‌باز، به طور ناخودآگاه و عمیقی می‌دونه وقتی زنده بود چجوری فعالیت می‌کرد. البته به نظر نمی‌رسه مقصد مشخصی داشته باشن. بدون مکث برای فکر کردن خیابونا رو می‌پیچن و بدون این که حالیشون باشه، دور خودشون می‌چرخن و همون راهیو که ازش اومدن دوباره طی می‌کنن. وقتی به سایه‌ها و نقاط تاریک خیره می‌شن، سرشون دائم تکون می‌خوره، هوا رو بو می‌کشن و گوشاشونو تیز می‌کنن ببینن صدای هر حرکتی که بشه به موجود زنده نسبتش داد شنیده می‌شه یا نه.

همه‌جا پر از موشاییه که دنبال غذان. معلومه از زامبیا نمی‌ترسن. نظر خودمم اینه که حق دارن. یکی از اعضای گروه چندتا موشو که تو جسد یه سگ مستقر شده بودن می‌گیره. سر هر کدومو می‌کنه و با لذت می‌جوئشون. ولی تنها شکار موفق کل شب فقط همین بود. بقیه‌ی زامبیا زمان زیادیو صرف شل زدن دنبال موشا می‌کنن – زن معلول وقتی حس می‌کنه شکاری در دسترسه، خودشو پرت می‌کنه طرفش و بعد با ناراحتی خودشو می‌کشونه به سمت ویلچر و دوباره می‌شیننه روش – ولی سرعت این جونورای کوچولو بیشتر از اونه که بخوان کاری از پیش ببرن.

از گپ زدن با یه سری از فرشته‌ها اینو می‌دونم که بعضی از زامبیا تو یه جای مشخص مستقر می‌شن و همونجا هم می‌مونن. جیکوب وقتی زنده‌شده بود این کارو انجام داد و تو سرداب سنت-مارتین – این-د-فیلدز واسه خودش مقر درست کرد. ولی اینا همچین قصدی ندارن و وقتی خورشید در معرض طلوع کردنه، به جای این که برگردن به بازار، می‌رن تو یه خونه بغل خیابون نیو کنت^۱ و روزشونو اونجا سپری می‌کنن.

زن معلول توی بالا رفتن از پله‌های جلوی در خونه مشکل داره. آروم ناله می‌کنه، ولی بقیه بهش کمکی نمی‌کنن. نهایتاً خودشو پرت می‌کنه جلو و می‌ذاره ویلچر تا شب، تا موقعی که دوباره وقت بیرون اومدنه، جلوی در بمونه.

می‌رم کنار ویلچر وایمیسم، سرمو می‌خارونم و اخم می‌کنم. امیدوار بودم بتونم با زامبیای خیابون بورو ارتباط برقرار کنم، بهشون ملحق شم و یه جایی پیدا بکنم که توش زندگی کنم. هرچه قدرم مختل باشن، خیلیاشون هنوزم بر اساس غریزه و عادت مثل موقعی که زنده بودن رفتار می‌کنن. فکر

^۱ New Kent

می کردم ساکنین بازار بهم عادت می کنن، وقتی منو ببینن واسم سر تکون می دن، دعوت می کنن با هم بریم شکار و با هم غذا بخوریم.

ولی فعلاً که اینطور به نظر نمی رسه، خصوصاً اگه مشت نمونه ی خروار باشه. اونا بنا بر دلایلی با هم شکار می کنن، ولی ظاهراً هیچ جور رابطه ی دوستی و نزدیکی با هم ندارن. هر زامبی فقط خودش و خودش.

می تونم برگردم و دوباره امتحان کنم. می تونم وقتی شب شد برم دنبال یه گروه دیگه و ببینم اونا باهوش تر و خون گرم ترن یا نه. ولی چه فایده؟ من مثل این بدبخت بیچاره ها نیستم و از وانمود کردن چیزی نصیبم نمی شه. وقتی به هم پالکیای خودشون اهمیت نمی دن، یه غریبه مثل من چه انتظاری می تونه داشته باشه؟

زیر لب می گم: “تو احمقی بی. هر روزم داری احمق تر می شی.”

آه می کشم، به خونه ی زامبیا پشت می کنم و دوباره تک و تنها به راهم ادامه می دم. اگه تو این شهر خونه ای واسه ی من وجود داشته باشه، مسلماً بین زنده شده ها نیست. حداقل نه تا موقعی که تصمیم بگیرم یکی دو هفته مغز نخورم. اگه مغز نخورم، پسرفت می کنم، عقلمو از دست می دم و به یکی از اونا تبدیل می شم.

اصلاً به نظر نمی رسه انتخابی باشه که بشه روش فکر کرد، ولی حین شل زدن این کارو می کنم. به هر حال چی بدتره؟ این که به عنوان یه موجود مرگ مغزی و وحشی هم نشین داشته باشی یا این که عقلت کاملاً سر جاش باشه و همیشه احساس تنهایی کنی؟

فصل دوازدهم

نمی‌تونم بدون لباس نور خورشیدو تحمل کنم. پوستم بدجوری می‌خاره و انگار چشم دارن از درون می‌سوزن. واسه همین می‌رم سمت یکی از مراکز خرید تو الفنت اند کسل^۹. از هیچ لحاظ فروشگاه خفنی محسوب نمی‌شه، ولی یه شلوار جین، تی‌شرت، سویشرت، کلاه بیسبال و ژاکت یقه‌بلند پیدا می‌کنم. یه جفت دستکش، چند جفت جوراب و در آخر چندتا عینک آفتابیم برمی‌دارم و از لباس‌فروشی می‌رم بیرون.

از داروفروشی قطره‌ی چشم برمی‌دارم و همون‌جا چند قطره از محتواشو تو می‌ریزم تو چشم. اگه به طور مرتب این کارو انجام ندم، چشم خشک می‌شن. کور نمی‌شم، ولی بیناییم ضعیف‌تر می‌شه. واسه‌ی دندونا و استخوانای رو به رشدمم به چندتا سوهان‌گنده احتیاج دارم، چون هرچی داشتم تو کاونتی‌هال مونده، ولی واسه این یه مورد فعلاً وقت دارم. یه چند روز طول می‌کشه دندونام شروع کنن به اذیت کردن. اصلاً شاید بذارم لعنتیا همین‌جوری رشد کنن. منظورم اینه که اگه کسی نباشه که بخوام باهاش گپ بزنم، چه فرقی می‌کنه؟

حالا که پوشاکم ردیف شده و جلوی تی‌شرت و سویشرت‌م یه سوراخ ایجاد کردم تا حفره‌ی روی سینم معلوم شه، برمی‌گردم به خیابون نیو کنت. هنوزم به خاطر سقوط از چشم درد زیادی دارم، ولی تا موقعی که عجله نکنم، می‌تونم باهاش کنار بیام. بدتر از اینا رو تو ی گذشته‌ای نه چندان دور تجربه کردم.

به یه میدون می‌رسم و می‌پیچم سمت چپ، به طرف خیابون تاور بریج^{۱۰}. بدون عجله و مثل یه توریست ویت‌ترین مغازه‌های قدیمیو چک می‌کنم. وقتی به منزه می‌رسم، با غصه وایمیسم. منزه یه پای‌فروشی با استیل قدیمی بود که توش پای و سیب‌زمینی له‌شده رو تو یه سس خیلی سبز که بهش می‌گفتن مایع فرو می‌کردن. من اهل اینجور خوراکیا نبودم، ولی بابا عاشقشون بود و زیاد پیش می‌ومد از اینجا حرف بزنه. وقتی خودش نوجوون بود، یه مدت اینجا کار کرده بود. خاطراتی که تعریف می‌کرد، می‌تونستن راحت منو به یه گیاهخوار تبدیل کنن. ولی با وجود این که راجع به ترکیبات عجیب غریب پای و مایع از خودش داستان درمی‌آورد، قسم می‌خورد اینجا بهترین پای‌فروشی تو

^۹ Elephant and Castle: یکی از تقاطع‌های مهم در لندن

^{۱۰} Tower Bridge

کل لندنه.

مارماهییم سرو می کردن، و این منو یاد کسی میندازه که بعد از ورود به کاونتی هال راجع بهش فکر نکردم. مصمم لبامو به هم فشار می دم، سرمو تگون می دم و به راهم ادامه می دم. حالا یه هدف و مقصد و مشخص دارم و دیگه نیازی نیست بی هدف پرسه بزنم. وقتی به تقاطع خیابون تاور بریج و تولی می رسم، با تعجب مکث می کنم و یه تگون ناگهانی می خورم. بعد عینک آفتابیمو درمیارم تا کاملاً مطمئن شم.

وسط خیابون یه سگ گله دیده می شه که از همه ی ساختمونا فاصله گرفته و کل ناحیه رو زیر نظر گرفته، کاری که با وجود پشمی که رو چشاش جمع شده سخت به نظر می رسه. سینه ی سفید و قشنگی که داره که یه کم عقب تر رنگش به خاکستری متمایل شده. پشماش به خاک و لکه های کهنه ی خون آغشته شدن. داره آروم نفس نفس می زنه و دمشو پشتش تگون می ده. چند دقیقه بی حرکت وایمیسم و سگو تماشا می کنم. نهایتاً طوری که انگار هیپنوتیزم شده باشم، آهسته و با احتیاط می رم جلو. سگ منو می بین، پاهاشو رو زمین فشار می ده و شروع می کنه به خرناس کشیدن.

زیر لب می گم: “آروم باش. نمی خوام بهت آسیب بزنم. تو خیلی قشنگی. چطور تونستی تا الان زنده بمونی؟ تو هم مثل من تنهایی؟ مطمئنم که هستی.”

سگ خیابونو با پنجه هاش خراش می ده و دوباره خرناس می کشه، ولی خرناسش به پارس ختم نمی شه. مثل این که فهمیده صدا در آوردن باعث جلب توجه ناخواسته می شه. زامبیا از نور خورشید خوششون نیاد، ولی اگه وسوسه بشن، از مخفی گاهشون میان بیرون. حیوونای بزرگ زیادی تو شهر باقی نموندن – اکثرشون خیلی وقت پیش توسط زنده شده هایی که دلشون مغز می خواست شکار و از هم دریده شدن – این سگ می دونه اگه می خواد زنده بمونه باید ساکت باشه.

تو فاصله ای که باعث نشه سگه بترسه وایمیسم و بهش لبخند می زنم. می خوام بهم اعتماد کنه و بیاد پیشم. تو ذهنم خودمون دوتا رو تصور می کنم که به هم ملحق شدیم، همدم همیم و من در مقابل زامبیا ازش دفاع می کنم و اونم تو پیدا کردن مغز تازه بهم کمک می کنه. این می تونه شروع یه دوستی قشنگ باشه.

به سگه می گم: “من و تو خیلی با هم فرق نداریم. جفتمون تنها، خسته و ترسیده تو جایی زنده

مونديم كه كسى خواهانمون نيست. تو بايد از شهر مى رفتى بيرون. اونجا بيشتر در امانى. شايد اينجا
چيز بيشترى گيرت بيد، ولى خطرش به مراتب بيشتره. چرا نرفتى؟”



سگ با حالت غیرقابل تشخیصی بهم زل می‌زنه. نمی‌دونم منو به چشم یه تهدید می‌بینه یا بانویی که می‌تونه بهش خدمت کنه. چه می‌دونم، شایدم اصلاً داره به چشم یه وعده‌ی غذایی بهم نگاه می‌کنه! شک دارم یه سگی مثل این تهدید بزرگی باشه، ولی شاید از اون چیزی که به نظر می‌رسه قوی‌تره. شاید به این خاطر تا الان زنده مونده که به زامبیا شبیخون زده، گلوشونو از هم دریده و از ترفند غافلگیری استفاده کرده تا از بین ببرتشون.

دستامو از هم باز می‌کنم و از این فکر که یه سگ گله بخواد منو نفله کنه با دهن بسته می‌خندم. “اگه منو بخوای، مال توئم. نمی‌دونم زامبیا چه مزه‌این، ولی مسلماً مزشون از موش بهتره.”

سگ سرشو به چپ و راست تکون می‌ده. می‌دونم این یه تصادفه و سگه واقعاً نمی‌تونه بفهمه چی دارم می‌گم، ولی در هر صورت با ذوق و شوق می‌خندم.

بهش می‌گم: “همین جا بمون. برات یه استخون پیدا می‌کنم گازش بزنی و یه توپ پیدا می‌کنم باهاش بازی کنی.”

می‌خوام برگردم و برم تو یکی از مغازه‌های خیابون تاور بریج دنبال یه چیزی واسه سگه بگردم، ولی به محض این که تکون می‌خورم، سگه با سرعت هرچه تمام‌تر به طرف خیابون دست راستم، به طرف شرق، شروع می‌کنه به دویدن.

پشت سرش داد می‌زنم: “صبر کن! نرو. کاریت ندارم. برگرد، خواهش می‌کنم...”

ولی سگه گوش نمی‌ده. تقصیری نداره. منم بودم به یه زامبی اعتماد نمی‌کردم، حتی یه زامبی که بتونه حرف بزنه. مسلماً تا الان با ریسک کردن دووم نیاورده. حیوونی که تو موقعیت این سگ باشه، می‌دونه که باید هر خطر احتمالیو نابودی خودش در نظر بگیره. بهتره فرار کنی و زنده بمونی تا این قمار کنی و بمیری.

یه کم همون جا که هستم می‌مونم، خاطره‌ی برخورد با سگو تو ذهنم مرور می‌کنم، به یادش لبخند می‌زنم و دلمو به این خوش می‌کنم که اگه تکون نخورم، رد بومو می‌گیره و دوباره برمی‌گرده پیشم. ولی نهایتاً باید قبول کنم سگه رفته. برای آخرین بار به نقطه‌ای که روش وایساده بود زل می‌زنم، بعد به طرف پل حرکت می‌کنم. هنوزم احساس تنهایی می‌کنم، ولی نه به اندازه‌ی چند دقیقه‌ی قبل.

فصل سیزدهم

حین رد شدن از پل به HMS Belfast نگاه می‌کنم و یاد آخرین دفعه‌ای می‌فتم که از بغلش رد شدم. اون موقع چند نفر که حسابی مسلح بودن و رو عرشش دیده می‌شدن، به محض این که منو دیدن به طرفم تیراندازی کردن. دورتر از اونم که بتونم ببینم هنوزم اونجا هستن یا نه، ولی اصلاً علاقه‌ای به مطمئن شدن ندارم. باید کله خرای متخاصم‌یو که تفنگ دستشونه ول کرد به حال خودشون. وقتی به برج لندن نزدیک می‌شم، یاد نگهبانی می‌فتم که وقتی خواستم قایمکی برم تو جلومو گرفت. نمی‌دونم هنوزم مواظب ورودی هست و از کسایی که می‌خوان رد شن سراغ بلیطشونو می‌گیره یا نه. شرط می‌بندم همین‌طوره. به طور عجیبی براش احساس تاسف می‌کنم. دوست دارم به عنوان یه جور هدیه‌ی غافلگیرکننده یکم براش مغز ببرم. اجساد یو که کنار پل افتادن بررسی می‌کنم، ولی جمجمه‌ی همشون کاملاً خالی شده. حیف شد. حالا فرصت زیاده.

آروم و آهسته می‌رم به طرف وایت‌چپل^{۱۱} و بعد از بریک‌لین می‌رم بالا. انگار از آخرین دفعه‌ای که اینجا بودم چند سال می‌گذره، با این که بیشتر از ... چقدر؟ بیشتر از دو ماهی که بخش زیادیشم تو تونل نشاط گذشت نمی‌شه. درک نامتوازنم از گذر زمانو گردن این میندازم که نمی‌تونم بخوابم. وقتی نمی‌تونم شبا بخوابی زمان کندتر می‌گذره.

می‌رسم به آب‌جو سازی ترومن پیر. در آهنی قفله و هیچ اثری از موجود زنده اون تو حس نمی‌شه. نبایدم بشه. هنرمندی که اینجا ساکنه ممکنه مثل دکتر اویستین به طور دیوانه‌واری به خدا اعتقاد داشته باشه، ولی در حدی حالیش هست که بدونه وقتی خونست نباید صداشو دربیاره. اگه اون تو بود – که البته نیست، چون مدتی خورشید طلوع کرده و اونم کارشو زود شروع می‌کنه – نمی‌تونستم از اینجا بفهمم.

نه در نمی‌زنم و نه هنرمند مورد نظرو صدا می‌کنم. ممکنه این کار باعث جلب توجه ناخواسته بشه. به جاش زانو می‌زنم، می‌شینم کنار در و منتظر می‌مونم. صبور، مثل یه عنکبوت. شاید وقت تلفی باشه – شاید تو این مدت یه زامبی کلک‌شو کنده باشه – ولی کار بهتری ندارم انجام بدم.

زمان کند می‌گذره. دلم واسه‌ی استاد زنگ – وقتی داشت بهم آموزش می‌داد، گذر زمانو حس

^{۱۱} Whitechapel

نمی‌کردم - و فرشته‌ها تنگ شده. حتی سر و کله زدن با ریج بهتر از این بود که کل روز و تک و تنها تو یه خیابون متروک بگذرونم.

موجودات زنده و نامیرای دیگه‌ایو نمی‌بینم، غیر از یه سری موش که اصلاً طرفم نمیان و البته حشره. تعداد بسیار بسیار زیادی حشره. خیابون از شون پره. زامبیا علاقه‌ای به مغز مورچه یا سوسک ندارن، واسه همین شکارشون نمی‌کنن. از حشره‌ها چندششونم نمی‌شه - به هر حال خودشون یه سری جسد متحرک - برای همین نمی‌زنن لهشون کنن یا اصلاً کاری نمی‌کنن بهشون برخورد نکنن. حشراتو که می‌بینم، می‌شمرم تا وقت کشی کنم. چند بار حسابش از دستم در می‌ره تا این که دیگه کلاً بی‌خیال می‌شم. بعد از ظهر که می‌شه، مردیو می‌بینم که یه تابلوی نقاشی دستشه و سوت‌زنان داره میاد. شرط می‌بندم نمی‌دونه داره سوت می‌زنه. احتمالاً داره ناخودآگاه این کارو انجام می‌ده و خودش حواسش به سر و صدایی که داره ایجاد می‌کنه نیست. حتی یه سوت آروم مثل این می‌تونه یه گله زامبی رو سرش خراب کنه. چه شب، چه روز.

وقتی می‌رسه دم در تازه منو می‌بینه. همین که می‌بینه، یه جیغ کوتاه می‌زنه، تابلو رو میندازه و برمی‌گرده تا فرار کنه.

داد می‌زنم: "تترس تیموتی. منم، بی."

مکث می‌کنه و با دودلی پشت سرشو نگاه می‌کنه. "منمبی؟"

"نه بابا خنگ خدا." بلند می‌شم و حین بلند شدن از شدت درد شدیدی که به استخوانای داغونم

تحمیل می‌شه غرولند می‌کنم. "منم - بی. بکی اسمیت. یادت اومد؟"

حالت صورت تیموتی عوض می‌شه و از نگرانی درمیاد. "البته. بی اسمیت، زامبی سخنگو. خوشحالم از

این که می‌بینم هنوزم رو به راهی. حالت چطوره؟ تو این مدت چی کار می‌کردی؟"

تیموتی با یه لبخند گشاد میاد جلو و دستاشو دراز می‌کنه. همون لباسای قدیمیو پوشیده: شلوار زرد،

پیرهن صورتی و کت راه‌راه از جنس پشم و نخ. موی قهوه‌ایش حتی از آخرین دفعه‌ایم که دیدمش

بلندتره و لابلش رگه‌هایی از رنگ دیده می‌شه. زیر چشاش هنوزم با یه سری حلقه‌ی شدیداً تیره

پوشیده شدن. صورتش کشیده و لاغره.

نچ‌نچ می‌کنم و می‌گم: "بهتره با من دست ندی. خطرناکم."

فوراً سر جا خشکش می‌زنه. "اوه، درسته. این قدر از دیدنت هیجان‌زده شدم که یادم رفت. خیلی

خنکم. ”دستشو میندازه و با دهن بسته می‌خنده. “همون‌طور که خودت احتمالاً می‌تونی حدس بزنی، از آخرین دفعه‌ای که همدیگه رو دیدیم با کسی حرف نزدیم. تشنه‌ی هم‌صحبتیم. نقاشی کردن بهم انگیزه می‌ده، ولی هیچی مثل یه گپ و گفتگوی ساده باعث نمی‌شه حال آدم بیاد سر جاش.”

تیموتی تابلوشو برمی‌داره و چکش می‌کنه تا مطمئن شه نشکسته.

در حالی که سعی می‌کنه با طمانینه حرفاشو بیان کنه می‌گه: “امیدوار بودم زودتر از این تو رو ببینم. فکر می‌کردم ممکنه بیای به ملاقاتم. وقتی نیومدی، حدس زدم یا سربازایی که دنبالشون بودی با آغوش باز پذیرفتنت یا کلکتو کندن.”

قیافه می‌گیرم و می‌گم: “گزینه‌ی دوم. وقتی فهمیدن من نامیرام، بهم تیراندازی کردن، حتی از هلی‌کوپتر به طرفم یه موشک شلیک کردن.”

“ولی تو زنده موندی و فرار کردی؟” تیموتی با ذوق و شوق شروع می‌کنه به کف زدن. “کارت حرف نداره! از اون موقع تا حالا کجا بودی؟ چرا برنگشتی؟ یه سری تصاویر شگفت‌انگیز نقاشی کردم. خیلی دوست دارم بهت نشونشون بدم.”

زیرلب می‌گم: “سرم شلوغ بود. یه سری اتفاقات عجیب افتاد. از موقعی که شروع به نقاشی کشیدن کردی، به کاوتنتی‌هال سر زدی؟”

سرشو به نشونه‌ی تایید تکیه می‌ده و می‌گه: “یه چند باری سر زدم. از ضلع شمالی رودخونه طرحشو کشیدم.”

“باید بری جنوب. چیزای خیلی جالبی واسه نقاشی کشیدن پیدا می‌کنی.”

آروم خرخر می‌کنه و می‌گه: “جالب به نظر می‌رسه. دوست دارم کل ماجرا رو بشنوم. می‌مونی دیگه، نه؟ حداقل واسه یه مدت؟”

“اگه موندنم بر وفق مرادت باشه، آره.”

تیموتی با خوشحالی می‌گه: “معلومه که بر وفق مراده.” بعد می‌پره جلوی در و کلیدشو درمیاره.

“ضمناً فقطم تو نیستی که اخبار جدید داره. بعد از این که از هم جدا شدیم، میزبان یه مهمون خیلی خاص بودم. می‌خوام بهت معرفی‌ش کنم و ببینم نظرت چیه، می‌خوام ببینم می‌تونی بیشتر از من ازش سر در بیاری یا نه.”

بهش چپ‌چپ نگاه می‌کنم و می‌گم: “فکر کنم گفتم بعد از من با کسی حرف نزدی.”

نیشخند می‌زنه و می‌گه: “نزددم. این مهمون زیاد اهل حرف زدن نیست. ولی فکر می‌کنم در هر صورت ازش خوشت بیاد. کی می‌دونه، شاید تو بتونی ازش یه جور جواب بیرون بکشی. فکر می‌کنم تو نسبت به من نقاط مشترک بیشتری با این کوچولوی عجیب داشته باشی.”

به من که هاج و واج بهش زل زدم می‌خنده، بعد درو با یه فشار باز می‌کنه و حین این که مودبانه ازم می‌خواد پاهامو تمیز کنم، منو به اقامت‌گاهش راهنمایی می‌کنه.

فصل چهاردهم

تیموتی جکسون هنرمندیه که از حمله‌ی زامبیا جون سالم به در برد. به جای این که بعدش قایم شه یا مثل خیلیای دیگه از شهر فرار کنه، تصمیم گرفت سقوط لندنو به تصویر بکشه. اونم مثل دکتر اویستین فکر می‌کنه برگزیده‌ی خداست، با این تفاوت که خدا ازش می‌خواد که این هرج و مرجو به شکل نقاشی ثبت و ضبط کنه، نه این که جلوشو بگیره.

وقتی تیموتی بند و بساطشو می‌ذاره سر جاش، منو می‌بره طبقه‌ی بالا. از اتاقی که پر از تابلوهای اکثراً خالی پر شده رد می‌شیم و به اتاقی می‌رسیم که پره از نقاشیای تقریباً تموم‌شده. حتی نسبت به دفعه‌ی قبلی که اینجا بودم هم شلوغ‌تره. جا واسه سوزن انداختن نیست.

بهش می‌گم: “سرت شلوغ بوده.”

با اشتیاق می‌گه: “بله. حس می‌کنم تو این چند هفته‌ی گذشته حسابی رو دور بودم. سرعتم بیشتر شده، بدون این که استیلم خراب شه. بیا، اینو نگاه کن.”

یه نقاشی بزرگ بهم نشون می‌ده از یه سری جسد که رو هم ریخته شدن و پس‌زمینشم کلیسای سنت پال^{۱۲} که از فاصله‌ی دور دیده می‌شه. خیلی از صورتا فقط یه سری رنگ‌پاشی و لکه‌های مبهم، ولی جزئیات چندتا از صورتا و البته کلیسا با دقت زیاد نقاشی شدن.

با غرور می‌گه: “در عرض دو روز تمومش کردم. تا همین چند ماه پیش این کار چند هفتم بود و شک دارم می‌تونستم خیلی از جزئیاتو با این وضوح پیاده کنم. دائماً در حال پیشرفتم. کی می‌دونه، شاید تا یه سال دیگه حتی از اینم خیلی بهتر شدم.”

حین این که به نقاشی وحشتناک زل زدم می‌پرسم: “این جسدا چجوری رو هم ریخته شدن؟ خودت جمعشون کردی؟”

^{۱۲} St Paul



تیموتی با اوقات تلخی می‌گه: “به هیچ عنوان. من فقط چیزاییو می‌کشم که پیدا کنم. من هیچ‌وقت صحنه‌سازی نمی‌کنم. این کار تقلبه.”

دوباره می‌پرسم: “پس چطور...؟”

تیموتی آروم می‌گه: “زامبی بودن. بهشون تیراندازی شده بود، حدس می‌زنم توسط سربازا یا شکارچیا. اگه سربازا این کارو کردن، فکر کنم ریختنشون رو هم تا در آینده بیان و بسوزوننشون. اگه شکارچیا این کارو کردن، فکر کنم می‌خواستن جلوی شکارشون ژست بگیرن و عکس بندازن.”

یاد بر خورد خودم با شکارچی آمریکایی، بارنز و دار و دستش می‌فتم و با غرولند می‌گم: “بعضی وقتا فکر می‌کنم هم‌نوعای تو از هم‌نوعای من بدترن. من با این که بازمانده‌ها زامبیا رو بکشن مشکلی ندارم، به هر حال ما یه تهدید محسوب می‌شیم، ولی کشتن به قصد تفریح کار آدمای مریضه.”

تیموتی می‌گه: “موافقم. انسانا نسبت به نامیراها خیلی خطرناک‌ترن. من هروقت صدای شلیک گلوله بشنوم، قائم می‌شم. خیلی خوب می‌دونم از زامبیا چه کاری برمیاد، ولی هیچ‌وقت نمی‌دونم باید از زنده‌ها چه انتظاری داشته باشم.”

تیموتی می‌ره به آشپزخونه – تو راه دستاشو می‌شوره – تا واسه خودش غذا آماده کنه: نخود سرد، کنسرو هویج و یه لیوان شراب قرمز تا اینا رو بشوره ببره پایین.

می‌پرسم: “چرا غذا رو گرم نمی‌کنی؟”

توضیح می‌ده: “ممکنه بوش به مشام زامبیا بخوره. تا جایی که امکان داشته باشه سعی می‌کنم چیزبو نپزم. روزایی که حتماً باید غذای گرم بخورم، تو یه پارک یا میدون باربیکیو راه میندازم و یه نهار مفصل می‌پزم. یه بار سعی کردم تو آشپزخونه‌ی یه رستوران غذا بپزم و نزدیک بود گیر بیفتم. به زحمت تونستم ازش زنده بیرون بیام.”

تیموتی بعد از این که قوطی کنسرو رو میندازه دور و قبل از این که شروع کنه به خوردن غذای ناچیزش، یه جرعه از شرابشو سر می‌کشه. با لذت چشاشو می‌بنده، مزمزش می‌کنه و بعد یکی از ابروهاشو خطاب به من میندازه بالا. “مطمئنی نمی‌خوای منو همراهی کنی؟”

بهش می‌گم: “غیر از مغز نمی‌تونم چیز دیگه‌ایو هضم کنم. مایعات یه راست ازم رد می‌شن. اگه بخورمش، تا آخر شب زیرم خیس می‌شه.”

تیموتی گلوشو صاف می‌کنه. “آهان. حالا معلوم شد ... نمی‌خوام بی‌احترامی کنم، ولی شاید بخوای ...” یکی از انگشتاشو به طرفم تکون می‌ده.

“داری راجع به چی حرف می‌زنی؟”

“وقتی داشتم پشت سرت از پله‌ها میومدم بالا، متوجه شدم پشت شلوارت یه کم مرطوب به نظر می‌رسه.”

پلک چشم راستم تا آخر باز می‌شه (مژه‌ی سمت چپ هنوزم درست کار نمی‌کنه). به پشتم دست می‌زنم و همون‌طور که می‌شه انتظارشو داشت، انگشتام خیس می‌شن.

“لعنتی! دیروز افتادم تو تیمز و یه عالمه آب قورت دادم. بیشترشو بالا آوردم، ولی خب مشخصاً نه همشو. شرمنده.”

تیموتی می‌گه: “نیازی به معذرت‌خواهی کردن نیست. هرکس مشکلات خاص خودشو داره. کمکی از دست من برمیاد؟ اینجا حوله و لحاف دارم. اگه بخوای، می‌تونم واست یه ... چیز ... درست کنم.”

غرولند می‌کنم و می‌گم: “پوشک؟”

تیموتی آب دهنشو قورت می‌ده و با شرمندگی لبخند می‌زنه.

با دهن بسته می‌خندم و می‌گم: “نگران نباش. باسن خیس جزو حداقل نگرانی‌هامه. یه حوله بدی روش بشینم حله، البته اگه تو مشکلی نداشته باشی.”

“الساعه.” تیموتی با عجله می‌ره و با دوتا حوله‌ی کلفت که با دقت می‌ذارتشون رو یه صندلی پلاستیکی برمی‌گرده. منتظر می‌مونه بشینم و بهش اوکیو بدم، بعد خودش می‌شینم و غذاشو با یه چنگال پلاستیکی که احتمالاً از یه رستوران کش رفته می‌خوره.

حین این که تیموتی در حال خوردنه با هم گپ می‌زنیم. ازم می‌پرسه بعد از این که از هم جدا شدیم کجا رفتیم و منم از سفرم به غرب، برخوردیم با بارنز و بقیه‌ی شکارچیا، خواهر کلیر و محفل شناکس و سرانجام وحشتناکشون تو خیابون لیورپول و بقیه‌ی مسائل باهاش حرف می‌زنم. وقتی به قسمت میدون ترافالگار داستانم می‌رسم، مکث می‌کنم. صحبت کردن راجع بهش حتی الانم سخت به نظر می‌رسه.

تیموتی با دلسوزی می‌پرسه: “سربازا فرستادنت که بری؟”

“نه. سعی کردن منو بکشن. نزدیک بود به هدفشون برسن – کاملاً محاصره شده بودم – ولی بعد آقای

داولینگ و جهش یافته‌هاش وارد عمل شدن.”

انتظار دارم تیموتی غافلگیر بشه، ولی در کمال تعجب می‌دونه دارم راجع به چی حرف می‌زنم. در حال خوردن آخرین برش از نونش بود، ولی بعد می‌ذارتش زمین و بهم زل می‌زنه. “جهش یافته‌ها رو دیدی؟”

“آره.”

صداشو میاره پایین. “و دلک؟”

“اوه آره. آقای داولینگ.”

“اسمشو می‌دونی؟” تیموتی شگفت‌زده به نظر می‌رسه.

“البته. یه نشون گنده رو سینه‌ش که اسمش روشه.”

“واقعاً؟ من هیچ‌وقت خیلی بهش نزدیک نشدم. و اون یارو که چشای گنده‌ای داره؟ اونم میشناسی؟” غرولند می‌کنم. “اونو که خوب میشناسم. قبل از تمام این قضایا اومد خونمون و بهم سر زد. من بهش می‌گم مرد جغدی. تو هم دیدیش؟”

تیموتی سرشو به نشونه‌ی تایید تکیه می‌ده، بعد از جاش بلند می‌شه، از میز فاصله می‌گیره و بهم اشاره می‌کنه که دنبالش برم. منو برمی‌گردونه به اتاق تابلوهای تموم‌شده و از لابلای کپه‌ای که بغل یکی از دیواراست، شروع می‌کنه به گشتن. برای من سخته چیزو تشخیص بدم، چون فضای اتاق خیلی تاریکه، ولی احتمالاً چشای اون طی چند ماهی که صرف زندگی کردن و کار کردن تو این مکان کرده، به تاریکی عادت کردن.

حین گشتن زیر لب می‌گه: “وقتی اینو تمومش کردم، آویزونش کردم، ولی چهارستون بدنمو می‌لرزوند، واسه همین آوردمش پایین. هر وقت از بغلش رد می‌شدم، اون چشای منو دنبال می‌کردن. اصلاً خوشایند نبود.”

یه تابلو با اندازه‌ی متوسط درمیاره و می‌برتش به یکی از اتاقایی که پنجره نداره، تنها جا تو کل ساختمون که جرات می‌کنه شب چراغاشو روشن کنه. نقاشیو می‌ذاره زمین و می‌ره عقب تا نگاه کنه، بعد می‌ره کنار تا جا واسه من باز شه.

هیچ‌کدوم از ساختمونای توی نقاشیو نمیشناسم. فقط یه سری دفاتر اداری معمولین که می‌شه تو هر جای لندن دیدشون. ولی آقای داولینگ با تمام شکوه دهشتناکش وسط تابلو رو اشغال کرده. با

جهش یافته‌هایی که دور و برشو اشغال کردن، با اون سوییشرت و پوست فاسد و دندونای زردشون، خیلی خوب آشنایی دارم.

و البته مرد جغدی هم بینشون هست. قدبلند و لاغر، به استثنای شیکم گنده‌ای که به طور مسخره‌ای کرده. موی سفید و پوست رنگ پریده داره، ولی به نظر نمی‌رسه ویژگی نامعمول دیگه‌ای داشته باشه. البته غیر از چشاش، بزرگ‌ترین چشایی که تا به حال دیدم، حداقل دو برابر چشای خودم. تقریباً کاملاً سفیدن، ولی وسط هرکدوم یه حلقه سیاه و ریز دیده می‌شه.

زمزمه می‌کنم: “اگه خودم از نزدیک ندیده بودمش، نمی‌تونستم باور کنم چشاش تا این حد بزرگن.” تیموتی می‌گه: “می‌دونم. نزدیک بود چشاشو کوچیک تر بکشم تا با بقیه‌ی اجزای صورتش هماهنگی داشته باشن، ولی حین نقاشی کردن سعیم اینه که واقعیتو تحریف نکنم.” می‌پرسم: “داشتن چی کار می‌کردن؟”

“فقط داشتن حرف می‌زدن. حداقل اون‌ی که چشای گنده داره داشت حرف می‌زد. به نظر نمی‌رسید دلقک چیز زیادی برای گفتن داشته باشه.”

“اون نمی‌تونه حرف بزنه. از طریق صدای جیغ‌مانندی که برای جهش یافته‌هاش قابل فهمه، ارتباط برقرار می‌کنه.”

تیموتی بهم زل می‌زنه. “به نظر می‌رسه راجع بهشون چیزای زیادی می‌دونی.” “گذرمون چندبار به هم افتاده.”

آقای داوولینگ و مرد جغدیو بررسی می‌کنم. دلقک ترسناک‌تره، ولی چشای مرد جغدی حس بدیو به آدم منتقل می‌کنن. همون‌طور که تیموتی گفت، به نظر می‌رسه هروقت در حال حرکت منو تعقیب می‌کنن. اصلاً دوست ندارم تو یه شب تاریک به این دوتا برخورد کنم. یا اصلاً تو روز روشن. از نقاشی رو برمی‌گردونم و سعی می‌کنم تصویرشو از ذهنم پاک کنم. از تیموتی می‌پرسم: “کجا دیدیشون؟”

تیموتی می‌گه: “یه جا تو شهر. داشتم طبق معمول پرسه می‌زدم که از فاصله‌ی دور دیدمشون بعد از یه نگاه به این نتیجه رسیدم از اون کسایی نیستن که بخوام از نزدیک باهاشون آشنا شم. تونستم تا حدی که بشه طرحشونو کشید بهشون نزدیک شم. خیلی نموندن. همین که رفتن، با عجله برگشتم و نقاشیو کامل کردم. نمی‌خواستم هیچ‌کدوم از جزئیات مهمو فراموش کنم.”

“کی این اتفاق افتاد؟”

یه کم فکر می‌کنه. “یه مدت بعد از این که تو رفتی. شاید یه هفته بعد.”

“از اون موقع تا حالا دیدیشون؟”

با تکون دادن سرش جواب منفی می‌ده. “من خودمم نرفتم دنبالشون. یه چیزایی هست که حتی منم به هیچ‌عنوان دنبالشون نمی‌رم. درسته که تصمیم گرفتم این شهر و تمام شکوه کابوس‌وارشو رو کاغذ پیاده کنم، ولی احساس می‌کنم اگه دلک و دار و دستش از وجود من خبر داشته باشن، مدت زیادی دووم نمی‌ارم. فکر نکنم اگه بیفتن دنبال، بتونم راحت دکشون کنم.”

آه می‌کشم و می‌گم: “این یکیو راست می‌گی. بنا بر دلایلی گذاشتن من برم، ولی اگه می‌خواستن جلومو بگیرن، فکر نکنم می‌تونستم هیچ غلطی بکنم.”

تیموتی می‌پرسه: “چیز دیگه‌ای هم راجع بهشون می‌دونی؟ مثلاً از کجا اومدن، چی هستن، نقششون چیه؟”

با دهن بسته خنده‌ی مریضی می‌کنم و می‌گم: “نه. ولی یه نفرو می‌شناسم که می‌دونه. حداقل فکر می‌کنه که می‌دونه. تو تنها مرد تو لندن نیستی که داره واسه ی خدا کار انجام می‌ده. اگه بخوایم حرف این پیامبرو هم باور کنیم، دلک دقیقاً نقطه‌ی مقابل توئه. اگه خدا تو رو فرستاد تا شهر و همون جور که می‌بینی نقاشی کنی، اون حرومی وحشیم از طرف شیطون فرستاه شده تا رنگ سیاه پپاشه رو کل هیکلش.”

تیموتی که نمی‌دونه چی بگه، با دهن بسته بهم زل می‌زنه. به حالت صورتش می‌خندم و سرمو تکون می‌دم. “بیا، بیا برگردیم آشپزخونه. حین این که داری غذا تو تموم می‌کنی همه چیو واست تعریف می‌کنم. ارزششو نداره به خاطر این عوضیا غذا تو تموم نکنی.”

فصل پانزدهم

خاطره‌ی برخورد عجیبم با آقای داوولینگ و جهش یافته‌های خوشحالشو برای تیموتی تعریف می‌کنم، این که چی شد بار اول تو مجتمع زیرزمینی دیدمش و بعداً چطوری تو میدون ترافالگار جونمو نجات داد.

“تمی دونم چرا منو نکشت. البته من تا حالا ندیدم به زامبیا آسیبی وارد کنه. شاید فقط زنده‌ها رو می‌کشه.”

تیموتی دماغشو می‌کشه بالا و می‌گه: “مایه‌ی تسلی خاطر منه.”

نیشخند می‌زنم و می‌گم: “تگران نباش. تو واقعاً شانس شیطونو داری که تا الان زنده موندی. ضمناً طبق گفته‌ی دکتر اویستین، مثل این که آقای داوولینگم فک و فامیل شیطونه، پس می‌شه گفت جفتتون سر و ته از یه کرباسید. احتمالاً به تو به چشم پسر خاله‌ی گم‌شدش نگاه می‌کنه.”

تیموتی اخم می‌کنه و می‌گه: “چرا هی داری به شیطون اشاره می‌کنی؟ و این دکتری که ازش اسم بردی کیه؟”

نچ‌نچ می‌کنم و می‌گم: “می‌رسیم بهش. عجله داری؟ کل شبو وقت داریم.”

تیموتی می‌گه: “شاید تو داشته باشی، ولی من باید بخوابم. نکنه یادت رفته؟”

آروم می‌گم: “می‌دونم، راستشو بخوای آره، یادم رفته. از آخرین باری که خوابیدم این قدر گذشته که یادم رفته همیشه این طوری نبوده و یه سری افراد هستن که لازم نیست کل شبو بیدار بمونن و حلقه‌های انگشتشونو بشمرن.”

تیموتی بهم می‌گه: “به اونا می‌گن بند انگشت.”

خرناس می‌کشم و می‌گم: “به درک.” بعد واسه‌ی تیموتی تعریف می‌کنم بعد از مبارزه‌ی بین سربازا و آقای داوولینگ چه اتفاقی افتاد، چجوری فرشته‌ها رو تو کاونتی‌هاال پیدا کردم و باهاشون تمرین کردم و قضیه‌ی دکتر اویستین و نقشه‌ای که خدا واسش کشیده چیه.

آخرین برش نون تیموتی دست‌نخورده باقی می‌مونه تا این که نخودا این قدر خیسش می‌کنن که دیگه خراب می‌شه. این قدر رو داستان من تمرکز کرده که دیگه به غذاش اهمیت نمی‌ده. حتی دیگه به شرابشم کاری نداره.

وقتی صحبت‌م تموم می‌شه، زیر لب می‌گه: “باورنکردنیه. چه بار سنگینی. این که سرنوشت آینده‌ی

دنیا روی دوشای تو باشه ... چه داستانش واقعی باشه، چه نه، من براش احترام قائلم.

با عصبانیت می‌گم: “البته که نیست. اونم روانیه، درست مثل خواهر کلیر و ...”

به طور کنایه آمیزی حرفمو قطع می‌کنم و منتظر می‌مونم تیموتی با تلخی بگه: “... و من؟” ولی فقط

به یه نگاه تو خالی بهم زل می‌زنه. این قدر به حقانیت ماموریتش مطمئنه که براش غیرممکن به

نظرمی‌رسه که کسی بخواد بازخواستش کنه.

منم که نمی‌خوام حال تیموتی بیچاره رو بگیرم، با دهن بسته می‌خندم و می‌گم: “به هر حال من سعی

کردم به این مساله که خودشو مامور خدا فرض کرده کاری نداشته باشم و هم‌رنگ جماعت شم، ولی

نهایتاً نتونستم طاقت بیارم و واسه همین اونجا رو ترک کردم.”

تیموتی آروم سرشو تکیه می‌ده و بعد به لیوان شرابش زل می‌زنه و آروم تکیه می‌ده تا مایع توش

این طرف و اون طرف بره. لباسو به هم فشار می‌ده، به نون و نخودش یه نگاه میندازه و بعد بشقابو

برمی‌داره و می‌برتش به طرف سینک ظرف‌شویی تا بشورتش.

حین این که داره بشقابو با یه سطل پر از آب سرد می‌شوره می‌گه: “فکر می‌کنی دکتر اویستین

دروغگوئه یا دیوونه؟”

فوراً جواب می‌دم: “دیوونه. به تمام چیزایی که می‌گه اعتقاد داره.”

“فکر نمی‌کنی می‌خواد سرتونو کلاه بذاره؟”

“نه.”

تیموتی بشقابو می‌داره رو یه قفسه تا خشک شه، بعد برمی‌گرده و یه نگاه جدی به من میندازه.

“اگه این طوره، پس شاید راست می‌گه. شاید واقعاً خدمتکار خدا باشه.”

“نه.”

تیموتی باز خواستم می‌کنه: “چطور می‌تونی مطمئن باشی؟”

“چون ...” اخم می‌کنم. “ببین، من نمی‌خوام اعصاب‌تو خورد کنم، ولی همش چرته، نیست؟ خدا،

شیطون، بهشت و جهنم، باز آفرینش. منظورم اینه که، نمی‌دونم، حالا شاید یه کم حقیقت پشت یه

سری از این قضایا باشه، ولی نمی‌شه مطمئن بود. این قدر انواع و اقسام دین تو طول تاریخ داشتیم که

معلوم نیست کدومش راسته، کدومش دروغ. چطور ممکنه یکیش درست باشه، بقیش غلط؟”

تیموتی می‌گه: “من فکر نمی‌کنم مساله درست بودن مطلق باشه. حرف اکثر ادیان یه چیزه: به بقیه

محبت کن، سعی کن زندگی شرافت‌مندانه‌ای داشته باشی، دنبال دردسر نباش. من همیشه خدا رو به شکل الماس عظیمی دیدم که هزاران – شاید هم میلیون‌ها – صورت داره. ما هرکدوم الماسو به شکل مختلفی می‌بینیم، بستگی به این داره که از چه زاویه‌ای بهش نگاه کنیم. ولی بالاخره یه چیزی هست، وگرنه داریم به چی نگاه می‌کنیم؟”

با اوقات تلخی می‌گم: “شاید تو راست می‌گی. من اصلاً در این زمینه‌ها سر رشته‌ای ندارم. ولی غیر از مسائل مذهبی دلایل دیگه‌ای هم برای ترک اون مکان داشتم. کلاً این ...” قیافم می‌ره تو هم. نمی‌دونم چجوری افکارمو به زبون بیارم.

سعی می‌کنم: “ببین، من هیچ‌وقت روح، خون آشام یا چیزی شبیه به اینا رو ندیدم. این یه دنیای ماوراءالطبیعه نیست. من به تکامل اعتقاد دارم. من مطمئنم تو کهکشانشم موجودات زنده‌ی دیگه‌ای وجود دارن، موجوداتی که تعدادشون فراتر از حد تصور ماست. ولی مطمئنم اونام هر جا که دنیا هلشون بده همون جا می‌رن و درست مثل ما تحت تاثیر قوانین طبیعتن.”

تیموتی زیر لب می‌گه: “مادرم قسم می‌خورد اغلب روح پدر و مادرشو می‌بینه. وقتی یه دختر بچه بود مردن، ولی با این وجود هیچ‌وقت دلش واسشون تنگ نمی‌شد، چون حین بزرگ شدن به اندازه‌ی کافی می‌دیدتشون.”

با طعنه می‌گم: “دختر شاه پریونو هم دید؟”

تیموتی با آرامش می‌گه: “نه، اون ریاضی‌دان بود. دکتراشو از دانشگاه کمبریج گرفته بود. طبق گفته‌ی کسانی که در این زمینه وارد بودن، یکی از باهوش‌ترین افراد تو رشتش بود. به طور خاصی مذهبی نبود. ولی ارواحو می‌دید و به عنوان یه واقعیت قبولشون داشت. یه معادله‌ی ریاضی هم طراحی کرده بود تا رابطشون با دنیای مادیو توضیح بده، ولی مشخصاً من نتونستم ازش چیزی سر در بیارم.”

سرمو به نشونه‌ی تایید تکون می‌دم و می‌گم: “خیله خب، ببخشید که ایشونو مسخره کردم. ولی این یه جورایی حرف منو اثبات می‌کنه. تو می‌گی یه فرمول طراحی کرد تا رابطه‌ی ارواحو با دنیای مادی نشون بده. من می‌تونم اینو قبول کنم. چیزای عجیبی تو دنیا وجود دارن، ولی می‌شه با علم و حساب براشون یه توضیح قانع‌کننده پیدا کرد. چیز معجزه‌آسایی راجع بهشون وجود نداره.”

تیموتی می‌گه: “مخالفم. این دنیا دنیای معجزه‌هاست، دنیای چیزایی که نمی‌شه براشون توضیحی پیدا کرد یا حتی فهمیدشون. تو خودت گواهی هستی بر این ادعا. یه جسد متحرک، یه دختر که

روحش به بدنش برگشته. تو شاید به روح و خون آشام اعتقاد نداشته باشی، ولی مسلماً به زامبیا که اعتقاد داری؟”

حین این که بهم نیشخند می‌زنه، غرولند می‌کنم و می‌گم: “خیلی هوشمندانه بود. ولی ما هیچ‌جور جنبه‌ی الهی نداریم. ما نتیجه‌ی آزمایشی هستیم که خراب شده. من توسط خدا آفریده نشدم، همون‌طور که به دکتر اویستین دستور الهی داده نشده تا دنیا رو از شر نوچه‌های شیطان خلاص کنه. ما خودمون مقصر ایجاد این هرج و مرجیم و اگه قراره درستش کنیم و دنیا رو به حالت اولش برگردونیم، باید خودمون این کارو انجام بدیم.”

تیموتی راجع به چیزایی که می‌گم فکر می‌کنه. شرابشو تا آخر می‌خوره، دوباره لیوانشو پر می‌کنه و یه جرعه‌ی طولانی و لذت‌بخش ازش سر می‌کشه. آروم می‌پرسه: “اگه حق با تو نباشه چی؟”
“هست.”

پافشاری می‌کنه: “نمی‌تونی مطمئن باشی. طبق استدلال خودت، کسی نمی‌تونه واقعاً از رمز و رموز جهان و نقش خدا توی زندگی روزمرمون خبر داشته باشه. اگه دکتر اویستین واقعاً برگزیده‌ی خدا باشه چی؟ راهی برای ثابت کردنش نیست، این فقط به باور هر شخص بستگی داره و ما هممون باید به یه نفر باور داشته باشیم. اگه به این نتیجه رسیدی که نباید حرفای این پیامبرو باور کنی، اشکالی نداره. شاید شک کردن بهش کار درست باشه. ولی چرا این‌قدر با این احتمال که ممکنه راست بگه مخالفت می‌کنی؟”

داد می‌زنم: “چون افتضاحه اگه راست بگه!” و فوراً صدامو میارم پایین. نمی‌خوام توجه زامبیاییو که اون بیرون دارن از کنار ساختمون رد می‌شن جلب کنم.

“طبق گفته‌ی دکتر اویستین، خدا می‌دونه این اتفاق قراره بیفته. چند دهه فرصت داشت تا به بنده‌هاش هشدار بده، ولی تو این مدت چی کار کردی؟ هیچی. فقط به یه نفر این قدر تو داد تا بعد از نابود شدن دنیا مشعل یه جور تجدید حیات نفرت‌انگیزو روشن کنه. آخه چجور خدایی می‌تونه این کارو با ما بکنه؟”

تیموتی می‌گه: “خدایی که مثل ما نیست. خدایی که نگرانش چیزی بیشتر از سرنوشت ماست. خدایی که شاید باید مواظب میلیاردها دنیا باشه و نمی‌تونه تمام وقتشو صرف یکی از گونه‌هایی کنه

که آفریده تا به راه راست هدایت شن. ما نمی‌تونیم از کار خدا سر در بیاریم و طبق گفته‌های تو، دکتر اویستینم نمی‌تونه. اون فقط داره کاریو انجام می‌ده که ازش خواسته شده. من می‌تونم اینو باور کنم. من می‌تونم خدایو باور کنم که مستقیماً دخالتی انجام نمی‌ده و به جاش فقط دست یاری به طرف بنده‌هاش دراز می‌کنه. می‌شه گفت من این خدا رو به خدایی که سلطنتش الهیه ترجیح می‌دم.”

با تمسخر می‌گم: “تنها کسی که به طرف دکتر اویستین دست یاری دراز کرد خودش بود. صدایی که تو سرشه مال خودش. باید باشه.”

تیموتی اصرار می‌کنه: “نه لزوماً. این دنیا دنیای عجایب و شگفتی‌هاست. یا اگه بخوایم طور دیگه‌ای بگیریم، دنیای معجزه‌ها. تو چنین دنیایی، چرا خدا نمی‌تونه با دکتر اویستین یا کس دیگه‌ای حرف بزنه؟”

دندون‌قروچه می‌کنم و می‌گم: “به خاطر این که این دنیا دنیای عجایب نیست. دنیای علم، ریاضی و طبیعت.”

تیموتی با سماجت می‌گه: “و معجزه. چیزایی وجود دارن که علم توضیحی واسشون نداره. شگفتی‌هایی وجود دارن که تایید می‌کنن این کهکشان بیشتر از اون چیزیه که فکرشو می‌کنیم.”

بقیه‌ی شرابشو می‌خوره، با رضایت آه می‌کشه و بعد بلند می‌شه. چشاش دارن برق می‌زنن.

می‌گه: “وقتشه که اون یکی مهمونمو بهت نشون بدم. شاید اون موقع میل بیشتری به پذیرفتن واقعی بودن معجزه‌ها داشته باشی.”

به شوخی می‌گم: “اگه الویس پریسلی^{۱۳} و مایکل جکسون^{۱۴} نباشه، خیلی ناامید می‌شم.”

می‌گه: “هیچ‌کدوم از این مردای خوب نیست، ولی می‌تونم تضمین کنم توجهتو جلب می‌کنه.”

بعد منو از اتاق می‌بره بیرون، از پله‌های آب‌جو سازی قدیمی که صدای پامونو منعکس می‌کنن می‌بره بالا تا بهم شگفتی‌مورد نظرشو نشون بده.

^{۱۳} Elvis Presley

^{۱۴} Michael Jackson

فصل شانزدهم

تیموتی منو می‌بره به یه اتاق کوچیک بغل فضای بزرگی که بیشتر نقاشیاش انبار شدن. یادم میاد آخرین باری که از اینجا رد شدیم درو دیدم. فکر کردم یه جور انباریه. شایدم یه زمانی بود. ولی دیگه نه. حالا تبدیل به جور اتاق بچه‌ی عجیب غریب شده.

یه گهواره وسط اتاق دیده می‌شه. چندتا اسباب‌بازی پلاستیکی از سقف آویزونن. گوشه و کنار اتاق کلی عروسک و اسباب‌بازیای بغل‌کردنی با نظم و ترتیب چیده شدن. یه دایناسور بزرگ بادکنکی، توپای نرم، چندتا وسیله برای فعالیتای بدنی و پرده‌های آبی-صورتی که دور دیوار کشیده شدن، توجهمو جلب می‌کنن.

تیموتی با شرمندگی می‌خنده و می‌گه: “خیلی شلوغش کردم، می‌دونم. نتونستم جلوی خودمو بگیرم. باید هر کاری که از دستم برمیومد انجام می‌دادم تا مهمونمو راضی نگه دارم. اینجا نیست که دیگه حد و حدودی وجود داشته باشه. مغازه‌ها پر از اسباب‌بازیایین که دیگه هیچ‌وقت کسی ازشون استفاده نمی‌کنه. چرا از این طفلی دریغشون کنیم؟ البته با این حال فکر نکنم این عزیز کوچولو متوجه هیچ‌کدوم از اینا بشه.”

“داری راجع به چی حرف می‌زنی؟” می‌رم به سمت گهواره و بعد مکث می‌کنم. “بهم نگو یه بچه زامبیه. هست، نیست؟ تو یه بچه زامبی لعنتیو به فرزند خوندگی قبول کردی!” سعی می‌کنه از کاری که کرده دفاع کنه: “بی ...”

داد می‌زنم: “عقلت پاره‌سنگ برداشته؟ برام مهم نیست چقدر بامزه به نظر می‌رسه، اگه زامبیه، کشنده هم هست. یه خراش رو دستت ایجاد کنه کارت تمومه. باورم نمی‌شه همه چیو به خطر انداختی تا بتونی ادای باباها رو دربیاری.”

تیموتی بدون این که کنترل خودشو از دست بده می‌گه: “زامبی نیست.”

با تردید به گهواره زل می‌زنم. “داری بهم می‌گی بچه‌ی واقعیه؟”

“نمی‌شه اون‌طوریم توصیفش کرد.”

اخم می‌کنم و می‌گم: “منظور تو متوجه نمی‌شم.”

لبخند می‌زنه و می‌گه: “واسه همینه که باید بری و یه نگاه بهش بندازی.”

نمی‌خوام. حس بدی نسبت به این فضا دارم. می‌خوام عقب‌نشینی کنم و تا جایی که ممکنه از اینجا

و هر چیزی که تو اون گهوارست دور بشم، ولی کنجکاوی جلومو می گیره.
با احتیاط می رم جلو. آمادم تا اگه احساس خطر کردم، برگردم و فرار کنم. بعد نگاهم به بچه میفته و سر جا خشکم می زنه. پلک راستم تا آخر و حتی پلک چپم که آسیب دیده یه کم باز می شه. حس می کنم دیوار واقعیته که دور و برمه داره فرو می ریزه، دنیا رو لبه ی خودش قرار داره و انگشتای کابوس دراز شدن تا منو بگیرن.

بچه لباس بلند و سفیدی که مخصوص مراسم غسل تعمیده تنشه. دستای کوچیکش صلیب وار رو سینه اش جا خوش کردن. ناخنش تیزتر و ناهموارتر از یه بچه ی معمولین، ولی هیچ استخوانی از نوک انگشتاش بیرون نزده. پاهاش زیر لباس بلندش مخفی شدن.
صورتش مثل یه نقاب سنگیه. انگار ترکیبیه از صورت انسان و عروسک، ولی دهن و چشاش هیچ جور جنبه ی انسانی ندارن. دهن کوچیکش که پر از دندونای ریز و تیزه بازه. چشاش دوتا گوی کاملاً سفیدن و هیچ حذقه ای ندارن. پلکاش حتی یه ذره هم تکون نمی خورن، ولی لباس به طور منظم یه تکون ناگهانی می خورن و لپاشم هر از گاهی می لرزن.
یه میخ آهنی بزرگ تو سرش فرو رفته. میخ از بالای ابروی چپش وارد جمجمه شده و نوکش از پشت گوش چپش زده بیرون.

تیموتی زمزمه می کنه: “تا حالا چیزی شبیه بهش دیده بودی؟”
با صدای ضعیفی می گم: “واقعی نیست.”
می گه: “اولش نظر خودمم همین بود. مطمئن بودم یا زامبیه یا یه عروسک. ولی ضربان قلب داره. اگر از نزدیک نگاه کنی، می تونی بالا و پایین رفتن سینه شو ببینی. داره نفس می کشه، البته خیلی آروم.”
زمزمه می کنم: “نمی تونه واقعی باشه.” بعد در جواب سوالش، با یه صدای بیحس اضافه می کنم: “آره، قبلاً بچه ای مثل اینو دیده بودم.”
“کجا؟” تیموتی اخم می کنه.
“تو رویاهام.”

وقتی زنده بودم، هر از چند گاهی یه کابوس تکراری می دیدم: تو یه هواپیما بودم که پر بود از بچه هایی مثل همین یکی که تو این گهوارست. تو کابوس منو مامان صدا می کردن، چهار دست و پا

میومدن طرفم، ازم می خواستن بهشون ملحق شم، چنگ مینداختن، گاز می گرفتن، منو تیکه پاره
می کردن و بهم می گفتن حالا منم یکی از اوناام.



این کابوس کل عمرم زهره ترکم می کرد. وقتی دیگه توانایی خوابیدنو از دست دادم، فکر کردم از دستش خلاص شدم. ولی الان به نظر می رسه یه جورایی از قلمروی کابوس بیرون اومده و وارد دنیای بیداری شده.

تیموتی با تکون دادن دستش ادعایو پس می زنه و می گه: "امکان نداره تونسته باشی این زیبایی وحشتناکو تو خواب دیده باشی. وقتی برگردوندمش لباساشو درآورد. می خواسم ببینم آلوده شده یا نه. حدس می زدم زامبی باشه، حتی با وجود ضربان قلب.

ولی نیست. هیچ جا هیچ اثری از گاز، خراش یا چیز دیگه ای دیده نمی شه. البته غیر از میخی که تو سرش فرو رفته. فکر کردم میکروبای نامیرا روی آهن میخ وجود دارن و دلیل این که بچه از خودش اثرات زنده بودن نشون می ده اینه که ویروس زامبی اول به مغزش حمله کرد و موقعیت میخ مانع گسترشش شد. شایدم این نظریه کاملاً بی راه نباشه. ولی اون وقت ..."

تیموتی گوشه ی لباس بچه رو می گیره و می کشتش تا پا، رون و کلاً پایین تنش معلوم شه. داد می زنم: "چی کار می کنی!؟"

تیموتی آرام نفسشو می ده بیرون و می گه: "تمی شه اینو توضیح داد."

بچه هه آلت تناسلی نداره. لا پاش چیزی جز پوست صاف دیده نمی شه.

تیموتی می گه: "مقدم نداره." و بنا بر دلایلی، شنیدن این جمله منو به خنده میندازه. تیموتی

غافلگیرانه پلک می زنه و می گه: "اگه می خوای، می تونم برگردونمش خودت ببینی."

فوراً خندیدنم متوقف می شه. بعد ناله می کنم و می گم: "یه لطفی بکن و لباسشو بده پایین. به اندازه ی کافی دیدم."

تیموتی لباس بچه رو می ده پایین و صاف و صوفش می کنه.

فس فس می کنم: "این چیه؟"

تیموتی می گه: "تمی دونم." چند لحظه صبر می کنه، بعد نیشخند خبیثانه ای می زنه. "معجزست."

با یه سرفه ی ساختگی می گم: "نه خیر، چنین جونور عجیبی هیچ جنبه ی معجزه آسایی نداره. شاید جنبه ی شیطانی داشته باشه."

تیموتی اخم می کنه و می گه: "این جوری حرف نزن. فقط یه بچست. تقصیر خودش نیست که به این شکل ساخته شده."

دوباره صدامو می‌برم بالا و می‌پرسم: “ولی کی ساختتش؟ از کجا اومده؟ چطور می‌تونه با وجود اون میخی که تو کلش فرو رفته زنده مونده باشه؟”

تیموتی در حالی که داره عاشقانه به بچه‌ی چشم‌سفید لبخند می‌زنه می‌گه: “نمی‌دونم. ولی این تنها نکته‌ی جالب توجه نیست. این بچه رو حدوداً سه هفته پیش پیدا کردم. نزدیک به ورودی متروی آلدگیت^{۱۵} شرقی، حوالی گالری هنری وایت‌چپل وسط خیابون افتاده بود. اون یکی از گالریای محبوب من بود. تا حالا بهش سر زدی؟”

در حالی که نمی‌تونم از بچه‌ی غیرعادی چشم بردارم، با تکون دادم سرم جواب منفی می‌دم. تیموتی ادامه می‌ده: “بچه تمام این مدت چیزی نخورده بود. اولش که نجاتش دادم، سعی کردم بهش شیر و بیسکویت بدم بخوره، ولی قورتشون نمی‌داد. می‌خواستم یه لوله فرو کنم تو دهنش و به زور بهش غذا بدم، ولی بعد به این نتیجه رسیدم که هیچ دلیلی وجود نداره این موجود بیچاره رو با این وضع رقت‌انگیزش زنده نگه داشت. برای همین منتظر موندم تا طبیعت جونشو بگیره. ولی همون طور که می‌بینی، هنوزم که هنوزه این اتفاق نیفتاده. تو همون حالتی که روز اول پیداش کردم باقی مونده.”

دوباره می‌پرسم: “ولی چطور؟ چی هست؟ از کجا اومده؟”

تیموتی می‌گه: “منم مثل تو داشتم این سوالا رو دائماً از خودم می‌پرسیدم. تا حالا هم هیچ جوابی دریافت نکردم. چند روز اول از پیشش جم نخوردم. کارمو تعطیل کرده بودم و منتظر وایسادم تا بمیره. وقتی دیدم قرار نیست این اتفاق بیفته، برگشتم به همون روتین معمولم، گرچه که الان اکثر شبامو اینجا سپری می‌کنم. دارم براش قصه هم می‌خونم. مطمئن نیستم صدامو میشنوه یا متوجه می‌شه چی می‌گم، ولی دوست دارم با صدای بلند قصه بخونم.”

تیموتی به دور و برش و تمام چیزایی که جمع کرده نگاه می‌کنه و آه می‌کشه. “همون طور که گفتم، می‌دونم خیلی شلوغش کردم، ولی دوست دارم هر دفعه با کادو برگردم. فکر کنم از اون چیزی که فکرشو می‌کردم تنهاترم.”

می‌پرسم: “تا حالا چیزی گفته؟” به بچه نزدیک می‌شم و به دندوناش، ناخنش و لبای رنگ‌پریده و سفیدش نگاه می‌کنم.

^{۱۵} Aldgate

“ته. دهنش تگون می خوره، ولی همیشه بی صدا. فکر می کنی چند سالشه؟ بچه ها از چند سالگی شروع می کنن به صحبت کردن؟”

جواب این سوالا رو نمی دونم. جوابشونم واقعاً برام اهمیتی نداره.

زمزمه می کنم: “بچه هایی که تو خواب من بودن می تونستن حرف بزنن. باید بدونم این یه دونه هم می تونه یا نه، باید بدونم همون چیزاییو می گه که اونا هم می گفتن یا نه.”

تیموتی با طعنه می گه: “چطور می تونه؟ این که خواب تو نیست. واقعیته.”

“با این حال ...” دستمو به طرف بچه دراز می کنم.

تیموتی با عصبانیت می گه: “چی کار داری می کنی؟”

“می خوام میخو بکشم بیرون.”

هلم می ده و داد می زنه: “آره حتماً!”

دستمو می برم پشتم تا مبادا تصادفی جاییشو خراش بدم و آلودش کنم و می گم: “آروم باش.”

نمی خوام بهش صدمه بزنم. ولی باید بفهمم.

تیموتی غرولند می کنه و می گه: “حق نداری به اون میخ دست بزنی. مغز اون بیچاره رو سر جاش نگه داشته. اگه اون میخو بیرون بکشی، می کشیش.”

زیر لب می گم: “نمی شه با اطمینان گفت. ولی فوق فوقش کشته بشه، مگه چیه؟ تیموتی، بهش یه نگاه بنداز. این یه بچه ی معمولی نیست. هرچی که هست، از هر جا که اومده، یکی از ما نیست.” حرفمو

تصحیح می کنم: “یکی از شما نیست.”

تیموتی با وقار می گه: “با این حال زنده و بی دفاعه و منم قسم خوردم مراقبش باشم.”

بهش یادآوری می کنم: “تو کله ی این لعنتی یه میخ فرو رفته. دیگه یه کم دیر شده بخوای ازش مراقبت کنی.”

تیموتی بحث می کنه: “حالا چه میخ باشه، چه نباشه، هنوزم زندست.”

پافشاری می کنم: “ولی فکر می کنی چجور آینده ای در انتظارشه؟ تا جایی که می دونیم، داره درد

می کشه و بی صدا می خواد یه نفر دردشو از بین ببره. شاید اگه میخو از جا دربیاریم، حالش بیاد سر جاش. کی می دونه یه چیزی مثل این عملکردش بر چه اساسه؟ تا جایی که ما می دونیم، شاید اصلاً

مغز نداشته باشه.”

فصل هفدهم

بچه به جیغ زدن ادامه می‌ده و همون کلمات، بدون کوچک‌ترین مکثی برای نفس گرفتن، تکرار می‌شن. مامانشو می‌خواد. صدای زیرش مثل شمشیری می‌مونه که تو گوشم کرده باشن. باعث می‌شه قیافم بره تو هم و دندون قروچه کنم. تیموتی با دهن کاملاً باز به بچه‌ی چشم‌قرمز که در حال زار زدن خیره شده.

دستامو می‌گیرم جلوی گوشام و پارس می‌کنم: “ساکتش کن.”

تیموتی می‌پرسه: “چطوری؟”

“میخو دوباره فرو کن تو کلش.”

در حالی که حتی فکر کردن به این قضیه باعث رنگ‌پریدگیش شده می‌گه: “نه، نمی‌تونیم. بیا یه عروسک واسش پیدا کنیم.”

با عجله می‌ره سمت قفسه‌ای که پر از اسباب‌بازی و شروع می‌کنه به گشتن لابلای توده‌هایی که با نظم و ترتیب چیده شدن تا این که یه چیزی پیدا می‌کنه. با عجله برمی‌گرده، روی گهواره خم می‌شه و با لحن کودکانه می‌گه: “نه، نه، ناراحت نباش. ما مواظبتیم. گریه نکن. درد داری؟ یه کاری می‌کنیم دیگه دردت نیاد. تو کوچولوی مایی، مگه نه؟”

حتی فکر کردن به این که مادر چنین موجود عجیبی باشم چهارستون بدنمو می‌لرزونه. خرناس می‌کشم و می‌گم: “کمتر شو و ور بگو و این لعنتیو خفش کن.”

تیموتی نه‌چ‌می‌کنه و می‌گه: “بی، مهربون باش.” بعد یه جیغ کوتاه می‌زنه و یه قدم از گهواره فاصله می‌گیره. “سعی کرد منو گاز بگیره!”

با عصبانیت می‌گم: “اه، بدش به من بابا.” با آرنج هلش می‌دم و عروسکو ازش می‌گیرم. در حالی که انگشتای دست چپمو دراز کردم تا اگه لازم شد، دهن بچه رو باز کنم، خم می‌شم. قبل از این که بتونم به لباس دست بزنم، کله‌ی کوچیک بچه با سرعت زیاد می‌پره جلو و با دندونای تیزش استخوناییو که از انگشت سبابه و وسط دستم زدن بیرون می‌گیره.

وحشت‌زده داد می‌زنم: “ولش کن!” و سعی می‌کنم دستمو آزاد کنم. بچه هم هم‌زمان با دستم تگون می‌خوره. با دندوناش استخونای انگشتامو سفت گرفته و ازشون آویزونه. داره به طور دیوانه‌واری دهنشو باز می‌کنه و می‌بنده و سرشو به چپ و راست تگون می‌ده.



در حالی که دارم دستمو تکون می‌دم تا بچه هیولا رو ازش جدا کنم، از گهواره فاصله می‌گیرم، تیموتی داره داد و بیداد می‌کنه که مواظب باشم و بچه رو نندازم. با صدای بلند فحش می‌دم و سعی می‌کنم بچه رو پرت کنم یه گوشه.

تعادلمو از دست می‌دم، می‌خورم به دایناسور بادی و می‌فتم روی زانو هام. وقتی دوباره بلند می‌شم، بچه استخونا رو می‌جوه، می‌فته و از پشت می‌خوره زمین. فوراً جیغ زدن و صدا زدن مامانشو ادامه می‌ده.

سریع از بچه فاصله می‌گیرم و با تعجب می‌گم: “لغنتی!” دستام دارن می‌لرزن. تیموتی با تکبر می‌گه: “بهت گفتم ایده‌ی خوبی نیست. مشخصه که عروسک نمی‌خواد و با وجود اون دندونا، ما کی هستیم که بخوایم باهاش بحث کنیم؟”

دندون قروچه می‌کنم و می‌گم: “گور بابای خودش و هرچی که می‌خواد. باید خفش کنیم.” تیموتی با دهن بسته می‌خنده و می‌گه: “اگه می‌خوای می‌تونم دوباره سعی کنی. به شخصه انگشتامو همین جوری که هستن دوست دارم. اون دندونا فوق‌العاده. حیروم از این که از چی ساخته شدن؟” غرولند می‌کنم و می‌گم: “همین جور حیرون بمون.” طول اتاقو طی می‌کنم تا میخو بردارم. “من می‌خوام تمومش کنم.”

تیموتی سفت و محکم می‌گه: “نه. نمی‌تونم.” در حالی که دارم به بچه که داره گریه می‌کنه نزدیک می‌شم با اوقات تلخی می‌گم: “می‌تونم، خیلی خوبم می‌تونم.”

تیموتی میاد جلوم و ایسمیه و دستاشو باز می‌کنه. “برو کنار بچه نقاش. شوخی ندارم باهات.”

می‌گه: “منم همین‌طور. تو حق نداری اونو فرو کنی تو سر بچه. ممکنه بکشیش.” “به نظرت برام مهمه؟”

“نه، ولی به خاطر همینکه نمی‌تونم اجازه بدم این کارو انجام بدی. تو درست فکر نمی‌کنی. تو عصبی و ناراحتی و این کاملاً قابل درکه. ولی وقتی آرام بشی، می‌فهمی که حق با منه. این یه بچه‌ی زنده‌ست که داره مادرشو صدا می‌کنه. ترسیده و تنه‌است و احتمالاً داره درد می‌کشه و تو شوکه. باید آرامش کنیم، نه این که باهاش طوری رفتار کنیم که انگار یه حیوون هاره که باید از بین بره.”

ناخنای گاز گرفته شدمو می گیرم جلوی صورتش و داد می زنم: “ندیدی با دندوناش چی کار کرد؟”
“چرا، ولی اگه بخوایم عادلانه به قضیه نگاه کنیم، داشتی بهش حمله می کردی. اگه اون طور میومدی سمت من، شاید منم برای دفاع از خودم دستتو گاز می گرفتم.”

با عصبانیت می گم: “ولی نمی تونستی استخونامو بجوی.”
شونه هاشو میندازه بالا و می گه: “خب حالا دندوناش از مال ما محکم تره. مگه چیه؟ این دلیلی برای به خطر انداختن جون این بیچاره نیست. نمی تونم بهت اجازه بدم اون میخو دوباره تو سرش فرو کنی.”
“چجوری می خوای جلومو بگیری؟” به چالش می کشمش.

می گه: “همین جوری که اینجا وایسادم. اگه بخوای به بچه برسی، باید متوسل به زور بشی تا من از سر رات برم کنار. اگه این کارو انجام بدی، مسلماً یه جایمو خراش می دی. این یعنی مردن من. فکر نکنم تو تا این حد نسبت به مرگ من بی تفاوت باشی.”

بهش نزدیک می شم، رو نوک پاهام وایمیسم و در حالی که دارم بهش چشم غره می رم آرام می گم:
“من یه زامبیم. تو نمی دونی تو فکر من چی میگذره، نمی دونی اگه تو تنگنا قرار بگیرم، چه کارا که انجام نمی دم.”

می گه: “شاید، ولی من حاضرم این ریسکو به جون بخرم. این بچه به کمک و عشق ما نیاز داره.
وظیفه ی ما اینه که خوب باهاش آشنا بشیم، ازش مراقبت کنیم و بهش کمک کنیم دوباره حالش کاملاً خوب بشه. می تونه حرف بزنه، واسه همین شاید بعد از خوب شدن حالش بتونه سوالامونو جواب بده، بگه از کجا اومده، بگه اصلاً چی هست.”

دماغمو می کشم بالا و می گم: “اون بچه هایی که تو خواب می دیدم زیاد اهل بحث کردن نبودن. فقط می خواستن منو سلاخی کنن.”

تیموتی می گه: “ولی این خواب نیست. هر موجود هوشیار دیگه ای که جای این بچه بود، همین واکنشو نشون می داد. بین اونجا مثل یه ... خب ... یه بچه ی بی دفاع دراز کشیده. تهدیدی واسه ی ما محسوب نمی شه.”

با سماجت سرمو تگون می دم. “این بچه یه هیولائه. معلومه که تهدیدی واسه ی ما محسوب می شه.”
تیموتی لبخند می زنه و می گه: “تو هم هیولایی. ولی من ازت نمی ترسم، همون طور که از این بچه نمی ترسم. می تونیم به فرزندخوندگی قبولش کنیم.”

با تعجب بهش زل می‌زنم. “یعنی مثل یه زن و شوهر؟”

دوباره لبخند می‌زنه و می‌گه: “البته که نه. ولی می‌تونیم با همدیگه بزرگش کنیم.”

“چرا باید بخوام همچین کاری انجام بدم؟”

وقتی می‌بینم مردد موندم، می‌ره کنار و آروم می‌گه: “رستگاری. نقاشیام سرمو گرم نگه داشته بودن و

دوست دارم تا جایی که در توانم هست، این کارو دنبال کنم. ولی وقتی دنیا سقوط کرد، چیزای

زیادیه از دست دادم، چیزایی که منو انسان نگه داشته بودن. شاید این بچه یه راهی برای من و

همین‌طور تو باشه برای این که انسانیتمونو بازیابی کنیم.

از موقعی که زامبیا کنترل شهرو به دست گرفتن، حتی یا بازم احساس خوشحالی نکردم. از دستاورد

هنریم راضی بودم، ولی خوشحال؟ نه. فکر نکنم تو هم خوشحال باشی. این یه فرصته برای جفتمون

تا تاریکیو یه مدت پشت سر بذاریم.”

با صدای ضعیفی می‌گم: “اگه اشتباه کنی چی؟ اگه این بچه همون‌طور که به نظر می‌رسه یه هیولای

واقعی باشه و بیشتر ما رو به دردسر بندازه چی؟”

تیموتی شونه‌هاشو میندازه بالا. “به نظرت ارزش ریسک کردن نداره؟”

حالا کاملاً فضای حمله برام فراهم شده. اگه بپرسم سمت بچه، تیموتی نمی‌تونه جلومو بگیره. می‌تونم با

میخ جمع‌مشو بشکونم، گلوشو بدم و تیکه تیکش کنم.

ولی اگه همچین بلایی سر این بچه بیارم، چطوری می‌تونم با عذاب وجدانی که پیامدشه کنار بیام؟

حتی تو خوابم نمی‌تونستم ببینم یه روز تا این حد پست بشم. من آدم کشتم، مجموعه‌هایی رو از مغز

خالی کردم و بین موجودات متعفن و نفرین‌شده زندگی کردم. ولی این که بخوام یه بچه رو فقط به

خاطر این که ازش می‌ترسم و وقتی کوچیک‌تر بودم، کابوس چیزایی شبیه بهشو دیدم، سلاخی کنم

...

اخم می‌کنم و می‌گم: “این جونور جفتمونو به خاک سیاه می‌شونه.”

تیموتی که از حالت صورتم فهمیده نمی‌تونم تهدیدمو عملی کنم، نیشخند می‌زنه و می‌گه: “شاید،

ولی ارزش ریسک کردن داره. حالا بیا ببینیم چی کار می‌شه کرد تا به این کوچولوی بیچاره کمک

کنیم. شاید اگه برگردونیمش به گهوارش، زخمشو درمان کنیم و بهش ثابت کنیم نمی‌خوایم بهش

آسیبی وارد کنیم، دیگه جیغ نزنه. مطمئنم با یه کم عشق و محبت یه واکنش به خدمتی که بهش

می‌کنیم نشون می‌ده و –

تیموتی باقی حرفشو می‌خوره. خم شده بود که بچه رو برداره، ولی بعد برمی‌گرده و به چارچوب در، به تاریکی اتاق بزرگی که پشتشه زل می‌زنه. سرشو کج می‌کنه و اخماش می‌ره تو هم.

زمزمه می‌کنه: “شنیدی؟”

“چیو؟”

می‌رم کنارش وایمیسم و سعی می‌کنم تمرکز کنم. جیغای “مامانی. مامانی. مامانی.” بچه تو سرم طنین‌انداز می‌شن و به زحمت می‌تونم رو چیزی غیر از اونا تمرکز کنم.

تیموتی با چشای باز و یه تیک غیرعادی توی لب چپش، طوری که انگارداره تو خواب راه می‌ره، از چارچوب در رد می‌شه. دنبالش می‌رم و درو پشت سرم می‌بندم تا صدای بچه کمتر به گوش برسه. روی صداهاى جدید تمرکز می‌کنم. دارن از بیرون ساختمون میان. صداهاى بلند خراشیدن، مثل کشیدن میخ روی تخته سیاه، با این تفاوت که خیلی شدیدترن و انگار به جای یه میخ، صدتا میخ هم‌زمان دارن رو تخته سیاه کشیده می‌شن.

آروم می‌پرسم: “صدای چیه؟” ولی یه قسمتی از وجودم می‌دونه صدای چیه. من احمق نیستم.

همون‌طور که قبلاً یه بار با افتخار اعلام کرده بودم، می‌تونم قطعات پازلو بذارم کنار هم.

تیموتی بدون این که حالت صورتش عوض شه می‌گه: “زامبیا صدای بچه رو شنیدن. دارن از دیوارا میان بالا.” با انگشتی که به طور عجیبی سفت و ثابت، به پنجره‌هایی که جلوشون تخته گذاشته شده بود اشاره می‌کنه. برخلاف تخته‌های ضخیم طبقه‌ی اول که با میخ به پنجره‌ها وصل شده بودند، تخته‌های این طبقه اساساً کاربردشون اینه که جلوی ورود نورو بگیرن، نه ارتش مرده‌های زنده. با وجود تمام پنجره‌های بزرگ اینجا، این کار غیرممکن بود. اینجا یه گالریه، نه یه قلعه. ناشناخته بودن تنها دفاع واقعی‌ش بود.

تیموتی می‌گه: “می‌دونن اینجا ییم. الان میان تو.”

و با این چند کلمه که در کمال آرامش بیان شدن، حکم مرگ خودشو صادر می‌کنه.

فصل هجدهم

داد می‌زنم: “باید از اینجا بریم بیرون! خروجیا کجان؟”

تیموتی بدون این که چیزی بگه، سرشو با تاسف تگون می‌ده. به تخته‌هایی که پنجره‌ها رو پوشوندن زل زده. بیشتر از این که ترسیده باشه، به نظر می‌رسه تو فکره.

جیغ می‌زنم: “تیموتی!” می‌خوام بگیرمش و تگونش بدم، ولی می‌ترسم با انگشتای استخونیم پوستشو سوراخ کنم.

زیر لب می‌گه: “پشت بوم.”

غرو لند می‌کنم و می‌گم: “نه، خوب نیست. دارن از دیوارا میان بالا. در عرض چند ثانیه می‌تونن رو پشت بوم بهمون برسن. باید بریم طبقه‌ی همکف، از در پشتی بزنیم به چاک و تو خیابون گمشون کنیم.”

اولین زامبیا شروع می‌کنن به ضربه زدن به شیشه و میشکوننش. به تخته‌ها چنگ میندازن و شلشون می‌کنن. تصویر مبهمی از استخون، انگشت، صورت و چنگال می‌بینم.

کل طول این اتاق پر شده از پنجره. تخته‌ها تقریباً همشون شروع می‌کنن به ترک خوردن و زیر فشاری که بهشون وارد شده میشکنن. چند ده زامبی اون بیرونه، شایدم بیشتر.

می‌رم به سمت پله‌ها و داد می‌زنم: “بیا.”

تیموتی می‌گه: “بچه.”

“داری شوخی می‌کنی!”

این دفعه با تاکید می‌گه: “بچه. بچه رو نمی‌ذارم واسه اونا.”

غرو لند می‌کنم و می‌گم: “نمی‌تونی نجاتش بدی. گریه‌های اونه که توجه اینا رو جلب کرده. اگه با خودمون ببریمش، صدا رو دنبال می‌کنن.”

با درموندگی می‌گه: “ولی اون یه بچست ...”

خرناس می‌کشم و می‌گم: “نه بچه‌ای از دنیای ما.” بعد یه ایده‌ی خفن به ذهنم می‌رسه. “شاید یکی از زامبیا مادرشه. شاید واسه همینه این‌قدر عجیب به نظر می‌رسه. احتمالاً وقتی تبدیل شد حامله بود. شاید بعد از مردنش به دنیا اومده.”

تیموتی سرشو به نشونه‌ی موافقت تگون می‌ده و می‌گه: “منطقی به نظر می‌رسه.”

“اگه این طور باشه، شاید به عنوان یکی از اعضای خودشون قبولش کنن. شاید بین اونا یه خونه داشته باشه.”

تیموتی با غصه می‌گه: “یا شایدم تیکه پارش کنن. شاید خود زامبیا میخو تو سرش فرو کرده باشن.” چشمو تو حدقه می‌چرخونم. “در هر صورت، تا یه دقیقه دیگه بچه مال اوناست. نمی‌تونیم جلوشونو بگیریم. می‌تونیم سعی کنیم باهاشون بجنگیم و تیکه‌تیکه شیم یا روی جون خودمون تمرکز کنیم تا شاید بتونیم از اینجا زنده بیرون بریم. انتخاب با توهه تیموتی. من یه بار مردم. اگه دوباره منو بکشن، خیلیم مهم نیست.”

منتظر می‌مونم تا تصمیمشو بگیره. تصمیمش هر چی باشه، ازش پشتیبانی می‌کنم. اون دوستمه و می‌خوام هر کاری که لازم باشه انجام بدم تا ازش محافظت کنم، با وجود این که می‌دونم نمی‌تونم. تیموتی دور لباسو می‌لیسه. بین دوراهی میل به قهرمان بودن و دونستن حد و حدود خودش گیر کرده. صدای شکستن بلندی به گوش می‌رسه و اولین زامبیا از لای تخته‌های شیکسته میان تو. تیموتی با غصه داد می‌زنه: “خدا ما رو ببخشه!” بعد می‌دوه طرف پله‌ها و بچه‌ی وقوقو رو ول می‌کنه به حال خودش تا با هر سرنوشتی که در انتظارش هست روبرو شه.

پله‌ها رو سه تا یکی می‌کنیم و با عجله ازشون می‌ریم پایین. دارم درد می‌کشم. با هر حرکت دنده‌های شیکستم تو گوشت و اندامم فرو می‌رن. تا جایی که در توانم هست، به درد توجه نمی‌کنم و سعی می‌کنم رو نجات دادن تیموتی و بیرون بردنش از اینجا، قبل از این که زامبیا بهمون برس، تمرکز کنم.

طول اتاقیو که پره از تابلوهای خالی و تجهیزات طی می‌کنیم. صدای شکسته شدن تخته‌ها که از بالا میاد، مثل صدای طبل سرخ‌پوستا دنبالمون می‌کنه.

سکندری می‌خورم. تیموتی از کنارم رد می‌شه و در حالی که داره نفس نفس می‌زنه می‌گه: “تقریباً داریم می‌رسیم. پشت ساختمون یه دره که واسه‌ی استفاده تو چنین موقعیتی در نظر گرفته بودمش. سریع و بی‌صدا باز می‌شه. اگه بتونیم بریم بیرون، شانس خوبی برای—”

وایمیسه.

با عصبانیت می‌گم: “چرا وایسادی؟ الان وقت—”

منم وایمیسم.

رسیدیم به یه راه‌پله‌ی کوتاه که به اتاق اصلی طبقه‌ی پایین که یه فضای باز و بزرگه منتهی می‌شه. تخته‌ها به طور حرفه‌ای روی پنجره‌های این طبقه وصل شدن تا جلوی ورود زامبیا گرفته بشه. اینجا باید امن‌ترین اتاق کل ساختمون باشه.

ولی نیست.

تخته‌ها سر جاشون. در جلوییم همین‌طور. ولی درای دیگه‌ای وجود دارن. مطمئنم تیموتی و کسای دیگه‌ای که قبل از ورود تیموتی اینجا ساکن بودن، هر کاری که از دستشون برمیومد انجام دادن تا اون ورودیا رو ببندن. ولی احتمالاً یه جا یه اتصال ضعیف مثل یه زنجیر پاره‌شده، یه قفل شکسته یا یه لولای خردشده کار خودشو کرده.

چون اتاق تا خرخره پر از زامبیه.

یه لشکر زامبی بی‌صدا و بی‌حرکت وایسادن و دارن به سقف نگاه می‌کنن، طوری که انگار می‌خوان تشخیص بدن جیغ بچه دقیقاً از کجا داره درمیاد.

تیموتی بالاخره آرامش خودشو از دست می‌ده و شروع می‌کنه به لرزیدن.

زمزمه می‌کنم: “آروم باش. بی‌حرکت وایسادن. به نظر می‌رسه تو یه جور خلسه باشن. شاید بتونیم قایمکی از کنارشون رد شیم.”

یه پله می‌رم پایین.

اتفاقی نمیفته.

یه پله‌ی دیگه.

حتی یه زامبیم از جاش جم نمی‌خوره.

چندتا پله‌ی دیگه هم می‌رم پایین و پای راستمو دراز می‌کنم تا قدم آخرو بردارم.

به محض این که پامو می‌ذارم رو زمین، همه‌ی زامبیا دقیقاً هم‌زمان سرشونو میارن پایین و یه صدای تق بلند شنیده می‌شه. دندوناشو تیز می‌کنن و بدون این که آرایششونو به هم بززن، بهمون حمله می‌کنن.



جیغ می‌زنم: “لعنتی!” بعد برمی‌گردم تا دوباره از پله‌ها برم بالا. خطاب به تیموتی داد می‌زنم: “بیا! باید بریم پشت‌بوم.”

با بغض می‌گه: “موفق نمی‌شیم.” ولی با این حال دنبالم میاد.

از اتاق تجهیزات رد می‌شیم. تیموتی داره با صدای بلند دعا می‌کنه. کلمات با سرعت و هیجان از دهنش میان بیرون و تقریباً بی‌معنی به نظر می‌رسن. به پله‌های گالری اصلی می‌رسیم. هیچ اثری از زامبی دیده نمی‌شه. بی‌صدا از خدا تشکر می‌کنم و ازش می‌خوام که یه دقیقه، شصت ثانیه بهمون وقت بده. فقط همین‌قدر کافیه. اگه بتونیم خودمونو برسونیم به پشت‌بوم، تیموتی می‌تونه پشتم سوار شه و منم می‌تونم یا پیرم روی یه پشت‌بوم دیگه یا رو خود زمین فرود بیام. مسلماً پاهام توانایی تحمل چنین فرودبو دارن. ممکنه چندتا از استخونام بشکنن، ولی این که چیزی نیست. حتی اگه من نتونم ادامه بدم، تیموتی خودش می‌تونه فرار کنه. بعد از این که بره، زامبیا به من آسیب نمی‌زنن. می‌تونه بعداً برگرده پیشم. یه دقیقه. فقط همین. این چیز زیادی نیست، هست؟
ظاهراً هست.

حتی نصف راه‌پله رو هم طی نکردیم که زامبیا از طبقه‌ی بالا می‌ریزن سرمون. تونستن از پنجره‌ها و تخته‌ها رد شن. با دستای باز و نگاهای گرسنه، روی پله‌ها تلوتلو می‌خورن و میان پایین. تیموتی جیغ می‌زنه و برمی‌گرده تا فرار کنه، ولی زامبیای بیشتری که احتمالاً از اتاق پایین ردمونو گرفتن، از پایین پله‌ها میان طرفمون.
کارمون تمومه.

دستمو دراز می‌کنم تا تیموتیو بگیرم و گردنشو گاز بگیرم. فکر کنم الان بهترین کاری که می‌تونم واسش انجام بدم اینه که سریع تمومش کنم و یه شانس برای بازیافت شدن بهش بدم. وقتی بچه بودم، واکسن دکتر اویستین بهم تزریق شده بود. واسه همین که وقتی زامبی شدم، دوباره عقل و شعورمو به دست آوردم. شاید بتونم یه سری از ژنای مربوط به بازیافت شدنمو به تیموتیم منتقل کنم. بعید می‌دونم شانس زیادی داشته باشه، ولی از هیچی که بهتره.

ولی دیگه خیلی دیره. قبل از این که بتونم کاری انجام بدم، یه زامبی خودشو بهم می‌رسونه. وزن زامبی باعث می‌شه از پله‌ها بیفتم پایین. بقیه هم خودشونو میندازن روم و من زیر توده‌ای از زامبی دفن می‌شم.



جیغ می زنم: "تیموتی!"

حین این که یکی از زامبیای جلوی صف می چسبونتش به دیوار و شیکمشو پاره می کنه با غصه می گه: "خدا حافظ بی." بقیه هم دورش جمع می شن و با انگشتای استخوانیشتون به پوست و گوشت دست و پاش چنگ میندازن. تیموتی جیغ می زنه، جیغی از جنس درد و فقدان. وقتی زامبیا تیکه هایی از گوشتشو با دندوناش می کنن، دوباره جیغ می کشه. اصلاً تو فکر تبدیل کردنش نیستن. می خوان کارشو تموم کنن.

چشای تیموتی از جنون پر می شن، ولی با حداکثر تلاش تو لحظه ی آخر، موفق می شه بهش غلبه کنه و حین این که توی موقعیتی که توش گیر کردم، از کف زمین، با درموندگی بهش زل زدم، نگاهشو رو من قفل می کنه.

با تمنا خس خس می کنه: "مواظب نقاشیام باش."

یکی از زامبیا انگشتشو فرو می کنه تو چشم تیموتی. فرصت داره یه بار دیگه جیغ بزنه و بعد زامبیا می رن سراغ مغزش و شروع می کنن به فرو کردنش تو دهن مشتاق و بدقوارشون. دیگه بعد از این جیغی شنیده نمی شه. تیموتی جکسون مرده و تنها کاری که من می تونم انجام بدم اینه که منتظر بمونم زامبیا منو هم تیکه پاره کنن تا شاید روح منم تو یه دنیای آروم و صلح آمیز فراتر از این دنیا به روح تیموتی ملحق بشه.

فصل نوزدهم

زامبیایی که خودشونو انداختن رو من، بهم سیخونک می‌زنن و به طرفم چنگ میندازن. نمی‌تونن درست حسابی حمله کنن، چون خیلیاشون دورم جمع شدن و فشار زیاده. بعد حین این که بقیشون بی‌خیال بقایای خونین و تیکه‌تیکه‌شده‌ی تیموتی می‌شن، اونایی که رو من افتادن، بی‌حرکت می‌شن. می‌تونم صدای بو کشیدنشو بشنوم و حس می‌کنم در حال خم کردن سرشون و تیز کردن گوششون برای شنیدن صدای ضربان قلبن. وقتی می‌فهمن من مُردم، سست می‌شن و شروع می‌کنن به بلند شدن. دیگه به من به چشم یه تهدید یا غذای خوشمزه نگاه نمی‌کنن.

با یه ناله از جا بلند می‌شم، به دیوار تکیه می‌دم و با درموندگی به چیزی که از دوست هنرمند و عجیب‌غریبم باقی مونده زل می‌زنم. آدم دیوونه ولی دلنشینی بود. لیاقت داشت سرنوشتش بهتر از این باشه. ولی خب همین حرفو می‌شه راجع به میلیاردها نفر دیگه هم زد. تو این دنیای سرشار از وحشی‌گری و مرگ، دیگه لیاقت معنی نداره. فقط بلا سرت میاد.

زامبیا از جاشون جم نمی‌خورن. اونایی که هیچی واسه‌ی خوردن ندارن، روی پله‌ها وایسادن، سرشونو بلند کردن و دارن بالای پله‌ها رو نگاه می‌کنن. همشون ساکت و بی‌حرکتن و چشاشون به یه نقطه خیره مونده. منظره‌ی ترسناکیه.

به این فکر می‌کنم که قایمکی بزنم به چاک، ولی آخرین دفعه‌ای که این کارو کردم، عکس‌العمل دوستانه‌ای نشون ندادن. به این نتیجه می‌رسم که عاقلانه‌تره اگه یه کم بهشون زمان بدم و صبر کنم ببینم چی می‌شه.

لازم نیست خیلی منتظر بمونم. بعد از حدوداً یه دقیقه، زامبیا از هم جدا می‌شن، هر دو طرف پله‌ها رو اشغال می‌کنن و یه جور آرایش دفاعی عجیب تشکیل می‌دن. حین تشکیل این آرایش سرشونو پایین نمیارن و هم‌چنان به همون نقطه بالای پله‌ها خیره باقی می‌مونن.

این رفتارشون واقعاً داره زهره‌ترکم می‌کنه. آماده می‌شم تا فرار کنم. گور بابای عواقبش. ترجیح می‌دم تیکه‌پاره شم تا این که پیش این جماعت بمونم. یه اتفاق شومی داره میفته و منم نمی‌خوام موقع افتادن این اتفاق اینجا باشم.

ولی دیگه خیلی دیر شده. وقتی پامو دراز می‌کنم تا اولین قدم آزمایشیمو بردارم، سر و کله‌ی یه دسته زامبی از بالای پله‌ها پیدا می‌شه. دارن تو سه گروه حرکت می‌کنن. دستاشونو بالای سرشون به

دستای هم وصل کردن. اونایی که جلوئن بچن، اونایی که وسطن زنن و اونایی که آخرن مردن و به ترتیب قد وایسادن، درست مثل یه رژه‌ی نظامی.

بچه‌ها که دو ردیفن از کنارم رد می‌شن، بعد زنا که سه ردیفن. بعد مردا شروع می‌کنن به رد شدن. شیش هفت نفر اول درست مثل زنا و بچه‌ها دستاشونو بالای سرشون به هم وصل کردن. مردای دو ردیف آخرم همین‌طور. ولی اونایی که بینشونن، یه چیز یو بالای سرشون نگه داشتن، طوری که انگار یه نماد مقدسه. ولی یه نماد مقدس نیست.

گهواره‌ایه که تو اتاق بچه بود.

وقتی اونایی که گهواره دستشونه می‌رسن به من، راهپیمایشون متوقف می‌شه. دارم به بغل گهواره زل می‌زنم. بچه چهار دست و پا میاد سمت میله‌ها و ازشون کمک می‌گیره تا وایسه. نسبت به قبل آروم‌تر به نظر می‌رسه و حتی می‌شه نقش یه لبخند کم‌رنگو رو لباس تشخیص داد. دیگه جیغ نمی‌زنه. چشای همیشه بازش سفیدن و درخشندگی قرمزی که توشون بود دیگه خاموش شده.



بچه داره به من نگاه می کنه.

با ناله می گم: "تو دیگه چه موجودی هستی؟"

بچه آروم می گه: "مامانی."

با تکون دادن سرم ادعاشو رد و خس خس می کنم: "نه. من مادر تو نیستم. من هیچی تو نیستم."

حالت صورت بچه عوض نمی شه، ولی با دستاش میله ها رو از هم جدا می کنه، طوری که انگار از پلاستیک ساخته شده باشن. وقتی به اندازه ی کافی جا باز می شه، سرشو از اون لا میاره بیرون و با شدت بیشتری لبخند می زنه.

با همون صدای غیرعادی که انگار داره از ته چاه بیرون میاد می گه: "به ما ملحق شو مامانی."

دوباره می گم: "نه." گلوم تنگ تر شده. اگه می تونستم گریه کنم، الان داشتم زار می زدم.

بچه اخم می کنه. "تترس مامانی. تو الان یکی از مایی. با ما بیا مامانی."

جیغ می زنم: "من یکی از شما نیستم! من حتی نمی دونم شما چی هستید."

بچه تر تر می خنده. "چه مامان خوشمزه ای. بیا."

دندون قروچه می کنم و می گم: "من هیچ جا نمیام. تو یه جونوری لعنتی. اگه در حال آتیش گرفتنم

باشی، یه تف روت نمیندازم."

به نظر می رسه بچه در حال فکر کردن روی حرفمه. بعد از یه مکث طولانی، دوباره سرشو می بره تو

گهواره و میله ها رو برمی گردونه سر جاشون. ناامید به نظر می رسه.

زامبیا دوباره شروع می کنن به پایین رفتن از پله ها. بچه صورتشو برمی گردونه و منم فکر می کنم که

دیگه قضیه تموم شده. بعد وایمیسن. گردن بچه می چرخه و دوباره صورت وحشتناکشو می بینم. یاد

خوابی میفتم که می دیدم. انتظار دارم بهم بگه الان وقت مردنه. خودمو آماده می کنم. منتظر بچم تا از

میله ها بره بالا و از بالای گهواره خودشو پرت کنه طرف من.

ولی به نظر می رسه بچه فعلاً قصد کشتن کسیو نداشته باشه. چشاش قرمز نمی شن و دهنش به یه

نیشخند شیطانی تبدیل نمی شه. در واقع غمگین یا حی تنها به نظر می رسه. وقتیم که دوباره منو

مورد خطاب قرار می ده، به قصد تهدید یا ترسوندنم نیست. در عوض چیزی زمزمه می کنه که باعث

می شه از شدت حیرت دهنم بی اختیار باز شه.

"ما عاشقتیم مامانی."

با گفتن این حرف، بچه‌ی خوفناک سرشو برمی‌گردونه و به جلوش خیره می‌شه. شبیه یه شاهزاده یا شاهدخت کوچولوئه که روی یه سریر خیلی بزرگ که داره توسط دربار وفادارش حمل می‌شه نشسته. ترتر می‌خنده و بعد زامبیا رژشونو ادامه می‌دن. وقتی می‌رسن پایین پله‌ها، از اتاق تجهیزات رد می‌شن. بعد از راه‌پله‌ی کوچیک می‌رن پایین و از اونجا خارج می‌شن. زامبیایی که دورم وایسادن، موقعیتشونو تا موقعی که خدم و حشم کاملاً از معرض دید خارج بشن، حفظ می‌کنن. بعد پشت سرشون گهواره و حاملینشو تا بیرون از ساختمون دنبال می‌کنن. یه دقیقه بعد، هیچ اثری از هیچ‌کدومشون دیده نمی‌شه و تنها چیزی که باقی می‌مونه یه سری نقاشین و یه جسد پخش و پلا و حیرت‌زده‌ترین دختری که دنیا به خودش دیده.

فصل بیستم

زمان زیادی میگذره و از جام جم نمی خورم. حتی کف زمین تِلپ نمی شم تا به پاهای خستم فشار وارد نشه. سر جا خشکم زده و اون صحنه داره به تعداد دفعات نامعلومی تو ذهنم تکرار می شه: بچه، صورتش، حرفایی که زد و عکس العمل زامبیای دور و برش.

داشت کنترلشون می کرد. وقتی میخو در آوردم، صداشون زد. چند صدا تا زامبی اومدن، نجاتش دادن و الانم دارن می برنش هر جا که می خواد بره. مثل جهش یافته هایی که برای آقای داوولینگ کار می کنن، بچه هم یه جورایی می تونه زامبیا رو مجبور کنه ازش اطاعت کنن.

ولی توانایی اینو نداشت که منو تسلیم خواسته هاش بکنه. تونستم در مقابل درخواست دنبال کردنش به مقصد هر قبرستونی که می خواست بره مقاومت کنم.

یا شاید نتونستم؟ شاید خودش بی خیالم شد. منو مامان خودش صدا کرد. بهم گفت عاشقمه. شاید واقعاً فکر می کنه من مادرشم. شاید بتونه منو کنترل کنه، ولی تصمیم گرفت به خاطر این رابطه ای که فکر می کنه بینمون وجود داره، این کارو انجام نده.

این باور نکردنیه.

این غیرممکنه.

این وحشتناکه.

نهایتاً خودمو مجبور به حرکت می کنم. با تقلا از پله ها می رم بالا. پله ها رو یکی یکی و آرام پشت سر می دارم. در حالی که دارم پاهامو می کشم روی زمین، می رم به اتاق بچه و به اسباب بازی، وسایل تزئینی و جای خالی گهواره خیره می شم. چشم می خوره به میخ روی زمین و به طور جدی به این فکر می کنم که برش دارم و فرو کنم تو جمجمه. فراز از این دنیای وحشتناک منو بیشتر از هر وقت دیگه ای وسوسه می کنه. چطور می تونم شاهد چنین چیزی باشم و طوری به زندگیم ادامه بدم که انگار همه چی خوبه یا می تونه دوباره خوب بشه؟

نهایتاً دور خودکشیو خط می کشم. می ترسم فایده ای نداشته باشه. بچه و کلوناش منو تو خواب عذاب دادن. حالا هم خودشونو تو این دنیا بهم رسوندن. کی می تونه تضمین کنه تو دنیای پس از مرگ دوباره باهاشون روبرو نمی شم؟

دوباره شل می زنم و از پله ها می رم پایین تا به اتاق تجهیزات برسم و دنبال یه ساک بگردم. بدون

مشکل خاصی یه مورد مناسبشو پیدا می‌کنم، محتواشو می‌ریزم بیرون و می‌رم و بقایای تیموتی بیچاره رو جمع می‌کنم. متنفرم از این که باید این کارو انجام بدم – خیلی ساده‌تره اگه فقط برم پی کارم – ولی احساس می‌کنم بهش مدیونم. من بودم که زامبیا رو رو سرش خراب کردم. اگه من نمی‌وادم اینجا، شاید هیچ‌وقت سعی نمی‌کرد میخو از سر بچه بکشه بیرون. می‌تونست ماه‌ها یا شاید هم سال‌ها زندگی کردن و نقاشی کشیدنشو ادامه بده تا این که دیگه شانس باهاش یار نباشه. الان به خاطر من مرده. تنها کاری که می‌تونم انجام بدم اینه که بقایاشو رسیدگی کنم و یه جور مراسم تدفین نسبتاً قابل قبول براش برگزار کنم.

هرچی از تیموتی باقی مونده – لباس، استخون، پوست و اندام – برمی‌دارم و همشونو می‌ریزم تو ساک. بعد از یه مدت متوجه می‌شم دارم یه جور صدای ناله کردن از خودم درمیارم. نزدیک‌ترین چیز به گریه واسه‌ی من همینیه. جلوی خودمو نمی‌گیرم.

کارم تموم شده. شروع می‌کنم به کشیدن ساک روی پله‌ها. وقتی متوجه رد خونی می‌شم که دارم به جا می‌ذارم، وایمیسم. ساک که نسبت به خون عایق نیست. از قطعاتی که توشه داره خون می‌چکه. چندان ساک دیگه هم پیدا می‌کنم که در مقایسه با اولی در مقابل مایعات مقاوم‌ترن، بعد یه ساک چندلایه درست می‌کنم و جسدو می‌ذارم توش. مشکل حل شد. الان دیگه رد خونی وجود نداره. بسته‌ی وحشتناکو تا در اصلی می‌برم، بعد دوباره از پله‌ها می‌رم بالا و یه سبد آب و یه طی برمی‌دارم و شروع می‌کنم به پاک کردن لکه‌ی خون. آخرین درخواست تیموتی این بود که مواظب نقاشیاش باشم. خون باعث جمع شدن مگس و حشره و یا موجودات بزرگ‌تری مثل موش که ممکنه به تابلوها حمله کنن می‌شه. اگه به اندازه‌ی کافی زنده بمونم، تصمیم دارم هر ماه برگردم اینجا تا گردگیری و تمیزش کنم، نقاشیا رو چک کنم و هر کاری که از دستم برمیاد انجام بدم تا میراث تیموتی جکسون حفظ بشه. حالا که دیگه مرده، این احتمالاً خیلی باعث راحتی خیالش نمی‌شه، ولی تنها کاریه که می‌تونم برای تجلیل خاطر ازش انجام بدم.

وقتی کار تمیز کردن تموم می‌شه، برمی‌گردم به ساکی که کنار دره و کنارش می‌شینم. نمی‌خوام تا موقعی که شب تموم نشده و خورشید طلوع نکرده برم. وقتی هوا تاریکه، زامبیای زیادی تو دسته‌های بزرگ اون بیرون پلاسن. سایه‌های زیادی وجود داره که مرده‌های زنده و بچه‌های قاتل می‌تونن توشون پنهان بشن.

شبو با بی صدا فکر کردن، بازنگری دنیا و زندگی خودم و کلاً ماهیت کهکشان صبح می‌کنم. فکر می‌کردم این معمای بزرگو حل کردم. به بورک، ریچ و تیموتی گفتم این دنیا دنیای معجزه نیست. اگه خدا وجود داشته باشه، خودشو درگیر اتفاقاتی که داره برامون میفته نمی‌کنه. نمی‌تونستم تاثیر دخالتشو جایی ببینم. مطمئن بودم خودمونیم و خودمون. بچه بهم نشون می‌ده که اشتباه می‌کردم. سال‌های سال می‌شد که خواب بچه‌ای مثل اینو می‌دیدم. عین همین، لباساشون یکیه، همون چشا و ناخنا رو دارن و حتی حرفشونم یکی بود.

“به ما ملحق شو مامانی.”

“ترس مامانی.”

“تو یکی از مایی.”

امشب اولین بار بود که همچین بچه‌ی هیولاییو می‌دیدم. چطور قبلاً خوابشو دیده بودم؟ کابوسای من چطور می‌تونستن این‌قدر دقیق و با حداکثر میزان جزئیات درست باشن؟ خدا واقعاً یه سری تصاویری از آینده برام فرستاده بود تا منو برای چیزی که قراره اتفاق بیفته آماده کنه و من متوجه بشم که اون واقعیه و به کسایی که برگزیده ایمان بیارم؟ منو تو تیم خودش می‌خواد؟ نمی‌دونم. می‌خوام باور کنم – شگفت‌انگیزه فکر کردن به این که من همه چیو درک می‌کنم و چنین موجود قدرتمندی منو شخصاً به عنوان برگزیده‌ی خودش انتخاب کرده – ولی نمی‌تونم، حداقل نه صد در صد. اما کاری که بعد از برخورد با بچه می‌تونم انجام بدم اینه که شک کنم. نه به دکتر اویستین، بلکه به خودم. الان این‌قدر تو ذهنم سوالات جور واجور وجود دارن که باعث می‌شن خیلی کمتر به این که دکتر داره هذیون می‌گه مطمئن باشم. نمی‌گم ادعاشو راجع به این که خدا داره باهاش حرف می‌زنه قبول می‌کنم، ولی الان حاضرم حرفاشو بشنوم، یه فرصت دوباره بهش بدم و باورش کنم.

لعنتی. با وجود تمام چیزایی که امشب تجربه کردم، حرفای دکتر اویستین به اندازه‌ی هر چیز دیگه‌ای تو این دنیای عجیب‌غریب منطقی به نظر می‌رسن.

فصل بیست و یکم

خورشید طلوع می‌کنه و من بقایای تیموتیو می‌برم بیرون. درو پشت سرم می‌بندم و کلیدا رو تو حیاط آب‌جو سازی قدیمی قایم می‌کنم. وقتی دارم از بریک‌لین می‌رم پایین، اون یکی درو-همونی که زامبیا برای ورود به ساختمون ازش استفاده کردن - یادم میاد. قیافه می‌ره تو هم و فکر می‌کنم به این که برگردم، کلیدا رو دوباره بردارم، برگردم دنبال اون یکی ورودی و مسدودش کنم. زیرلب می‌گم: "گور باباش. عمر کوتاهه."

سعی می‌کنم به بهترین شکل ممکن از نقاشیای تیموتی مواظبت می‌کنم، ولی دیگه شورشو درنمی‌ارم. در حال حاضر خستم. تو بدترین حالت فیزیکی کل عمرم نیستم - این مقام به وضعیتم بعد از میدون ترافالگار تعلق داره - ولی از لحاظ روانی داغونم. فکر کنم لازم باشه حداقل یه ماهیو تو تونل نشاط سر کنم تا حالم خوب شه. حتی نمی‌تونم یه کار ساده مثل پیدا کردن یه در بازو انجام بدم. دفعه‌ی بعد که پیام، ردیفش می‌کنم. البته اگه زامبیا یا متجاوزای دیگه ازم جلو نزنن و قبل از این که من برگردم، ساختمونو به فنا ندن.

می‌دونم می‌خوام تیموتیو کجا ببرم. نمی‌شه مطمئن بود، ولی فکر کنم خوشش بیاد. اگرم خوشش نیاد خیلی بد می‌شه، چون الان دیگه نمی‌تونه ابراز ناراضایتی کنه.

در حالی که دارم می‌لرزم، تحت فشارم و زیر نور خورشید خارشک گرفتم، ساکو تو خیابونا می‌کشونم رو زمین. کلاه سوییشرتو انداختم رو سرم، ولی یادم رفت کلاه بیسبال و ژاکت یقه‌بلندو با خودم بیارم. مسافت کوتاهی و در حالت عادی رسیدن بهش نباید بیشتر از پنج یا ده دقیقه طول بکشه، ولی واسه‌ی من یه نیم ساعتی طول می‌کشه. مهم نیست. عجله‌ای ندارم.

بالاخره می‌رسم به مقصدم: کلیسای اسپیتال‌فیلدز^{۱۶}، یکی از معروف‌ترین کلیساهای لندن که همیشه تو فیلما و سریالایی که راجع به جک قاتل ساخته شدن ازش یاد می‌شه. جای ترسناکیه، ولی در عین حال به طور سرد و خشکی قشنگه و فکر می‌کنم تیموتی ازش خوشش می‌ومد. اون عاشق قسمت شرقی لندن بود. یادم نمیاد راجع به کلیساهای با هم حرف زده باشیم، ولی مطمئنم اگه بحثش پیش می‌ومد، با اشتیاق راجع بهش حرف می‌زد.

^{۱۶} Spitalfields

یه محوطه‌ی چمنی کوچیک روبروی کلیسا وجود داره و یه سری سنگ قبر اونجا به طور پراکنده دیده می‌شن. یه جای خوب واسه تیموتی پیدا می‌کنم، جایی که به نظر می‌رسه نور خورشید زیادی دریافت می‌کنه، بعد می‌رم دنبال بیل. یه بیل تو یکی از مغازه‌های اسپیتالفیلدز پیدا می‌کنم، یه دونه از این بیلای خوشگل و رنگارنگ که خانمایی که می‌خوان باغشون شیک باشه ازش استفاده می‌کنن. تو هیچ‌کدوم از مغازه‌ها و رستوران‌ها زامبی دیده نمی‌شه. فکر کنم در جواب به فراخوان بچه لونشونو ترک کردن.

قبر کندن از اون چیزی که فکرشو می‌کنم بیشتر طول می‌کشه و نه فقط به خاطر این که خستم. واقعاً کار سخته. اصلاً دوست نداشتم این کاری باشه که بخوام باهاش روزگارمو بگذرونم. یه گودال چند متری درست می‌کنم. نمی‌خوام ریسک کنم. نمی‌خوام برگردم اینجا و ببینم حیوونای وحشی و زامبیا قبرو غارت کردن. وقتی نسبت به عمق قبر احساس رضایت می‌کنم، می‌رم بیرون و یه کم رو علفا دراز می‌کشم. یکی از دستامو می‌ذارم رو صورتم تا نور خورشید اذیتم نکنه. وقتی بلند می‌شم، به این فکر می‌کنم که بقایای تیموتیو از ساک دربیارم، ولی خب چه کاریه؟ می‌تونه نقش تابوتشو ایفا کنه. مسلماً دوست نداشتم اینطوری دفن شه، ولی خب از هیچی که بهتره. ساکو می‌ذارم تو قبر و بعد بلا تکلیف بالا سرش وایمیسم و به سعی می‌کنم به این فکر کنم که الان باید چه دعایی بخونم.

زیر لب می‌گم: “همه از خاکیم و به خاک بازمی‌گردیم.” ولی بقیشو یادم نمیاد و به نظر نمی‌رسه همین یه جمله به تنهایی کافی باشه. نهایتاً یه چندتا از سرودای ستایش از مریم مقدس و عیسی میسحو از حفظ می‌خونم.

آخرش با صدای ضعیفی می‌گم: “امیدوارم بتونی نقاشیاتو با خودت به اون دنیا ببری.” بعد قبرو پر می‌کنم، بی‌صدا برای آخرین بار با تیموتی خدافظی می‌کنم و به برج کلیسا زل می‌زنم. به این فکر می‌کنم که آیا واقعاً خدایی هست، آیا دارم وقت خودمو با یه امید واهی تلف می‌کنم و آیا بچه‌های وحشتناک کابوسم یه نشونه بودن یا فقط یه تصادف باور نکردنی. چهارستون بدنم می‌لرزه. آیا اعتماد کردن به دکتر اویستین کار درسته یا این قراره بزرگ‌ترین اشتباه زندگیم باشه؟



به هیچ عنوان نمی‌شه از چیزی مطمئن بود. دوباره می‌لرزم، بعد از کلیسا رو برمی‌گردونم و به راهم ادامه می‌دم. به اندازه‌ی کافی وقتمو صرف مرده‌ها کردم. وقت رسیدگی به دنیای زنده‌هاست. زنده‌ها و کسانی که بین مرگ و زندگی گرفتار موندن.

فصل بیست و دوم

می‌رم به طرف غرب و حاشیه‌ی شمالی روخونه رو طی می‌کنم. بدون وقت تلفی، بدون انحراف از مسیر و بدون تماشای منظره. وقتی از پل وستمینستر رد می‌شم و کاونتی‌هال تو معرض دیدم قرار می‌گیره، تازه عصر شده. تا حالا هیچ‌جا این‌قدر برام حس خونه رو نداشته، نه حتی اون آپارتمان قدیمی که با مامان و بابا توش زندگی می‌کردم.

معطل نمی‌کنم. بدون توجه به صداها و زیری که از بلندگوهای پراکنده تو اون ناحیه بلند می‌شن – زامبیای معمولیو گمراه می‌کنن، ولی دختری مثل منو که باید یه ماموریت مهم انجام بده نه – خیابون بلودرو طی می‌کنم، وارد ساختمون می‌شم و یه راست می‌رم به آزمایشگاه کوچیک دکتر اویستین، محل استقرار تونلای نشاط. یه حسی بهم می‌گه اونجا پیداش می‌کنم و همین‌طورم می‌شه. وقتی بدون در زدن وارد می‌شم، در حال کار کردن روی یه چیزیه. داره یه سری آزمایش انجام می‌ده و محتوای تونل نشاطو بررسی می‌کنه.

دکتر که خبر نداره به حریم خصوصیش تجاوز شده، سرشو بلند نمی‌کنه. من ورود خودمو اعلام نمی‌کنم. به جاش لباسامو درمیارم و میندازمشون رو زمین، بعد به طرف نزدیک‌ترین تونل نشاط شل می‌زنم و تصور غوطه‌ور شدن و رفتن تو یه حالت خلسه و بعد سالم و سرحال بیرون اومدن ازش بعد از چند هفته باعث می‌شه لبخند بزنم.

نزدیک تونل نشاط یه نردبون وجود داره. ازش بالا می‌رم و می‌رم تو تونل. در حالی که نصفه نیمه تو تونل فرو رفتم، حاشیه‌ی استوانه رو می‌گیرم. به این فکر می‌کنم که چیزی نگم. به این فکر می‌کنم بعداً وقتی که کارش تموم شه، برگرده و منو ببینه، قیافش چه شکلی می‌شه. نیشخند می‌زنم. ولی نمی‌تونم جلوی زبونمو بگیرم.

صدا می‌زنم: “دکی.”

دکتر سرشو میاره بالا و چشاش تا آخر باز می‌شن. نفسشو تو سینه حبس می‌کنه و می‌گه: “بی؟” بهش نیشخند می‌زنم، حاشیه‌ی استوانه رو ول می‌کنم و به طور کامل تو محلول فرو می‌رم. حین فرو رفتن، قبل از این که کاملاً برم اون زیر، با خوشحالی داد می‌زنم: “من اومدم!”